



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بسم ربّ عشق

شاگرد جذاب من | زهرا جعفری

خلاصه:

شاگرد جذاب من
دیانا دختر شر و شیطان مدرسه و البته باهوش که تا حرف زور بالای سرش نباشه تلاش نمی کنه؛
وقتی سال اول در کنکور شکست می خوره مدیر مدرسه اش تصمیم میگیره که طبق برنامه ی اون
درس بخونه.

وقتی پای دیانا به خونه ی بردیا باز میشه کم کم عاشقش میشه اما بردیا فقط به خاطر انتقام
نزدیکش شده بود و...

مقدمه

لمس کن کلماتی را

که برایت می نویسم

تا بخوانی و بفهمی چقدر جای خالیست

تا بدانی نبودنت آزارم می دهد

لمس کن نوشته هایی را

که لمس ناشدنیست و عریان

که از قلبم بر قلم و کاغذ می چکد

لمس کن گونه هایم را

که خیس اشک است و پر شیار

لمس کن لحظه هایم را

تویی که می دانی من چگونه

شاگرد جذاب من
عاشقت هستم

لمس کن این با تو نبودن ها را

لمس کن

همیشه عاشقت میمانم

دوستت دارم ای بهترین بهانه ام...

آخرش یک نفر از راه می رسد

که بودنش جبران نبودن هاست

جبران تمام بی انصافی ها و شکستن ها

یکی که با جادوی حضورش دنیای تو را

متحول می کند...

جوری تو را می بیند که هیچ کس ندیده...

جوری تو را می شنود که هیچ کس تو را نشنیده...

و جوری روح خسته ی تو را از عشق و محبت

اشباع می کند

که با وجود او دیگر نه آرزویی می ماند

برای رسیدن

و نه حسرت و اندوهی...

دستش را که گرفتی و در چشمانش نگاه کردی

شاگرد جذاب من
بگو:

تو مثل باران هستی

بارانی از گل

بارانی از مهر

بارانی از لبخند

بارانی که به زندگی کویری من

جان بخشید...

با تو بودن را دوست دارم

چرا که تو را دوست دارم آرام جانم...

تا همیشه پای تو می مانم...

فصل اول

- همون طور که بهتون گفتم من رتبه‌ی دو رقمی ديانا رو تضمين می‌کنم اما به شروطی که گفتم.

ننچون متفکر سرش را تکان داد و گفت: بسیار خب قبوله. سال اول که خودش نتونست موفق بشه. ببینم امسال با تو می‌تونه یا نه؟!

آدامس را لای دندانم فشردم و با تعجب گفتم: یعنی چی ننچون؟ به همین راحتی میزاری نوت بره
خونه‌ی بچه‌ی زن دوم حاج بابا؟!

شاگرد جذاب من

ننجون عصایش را به زمین کوبید و دستش را به نشانه سکوت جلویم گرفت و رو به بردیا گفت.

- اجازه میدم بیاد خونت. اما فقط برای درس خواندن. بردیا اگه یه روزی به گوشم برسه کاری کردی؛ کاری می‌کنم از زندگیت سیر بشی!

بردیا سرشو تکون داد و پوزخندی زد.

- نگران نباشید ننجون.

ننجون از جایش بلند شد و همان‌طور که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

- برو وسایلتو بردار و برو.

آدامسی که در دهانم بود را ترکاندم و با حرص گفتم:

- نوبرشه والا. تاحالا ندیده بودم کسی دختر خونه‌ی پسر مجرد بفرسته! ما هم که بوقیم. کلا جزو آدم حساب نمیشیم که اونم از شانس منه!

ننجون به سمت اتاقش رفت و همون‌طور که در را می‌بست گفت: می‌دونی حرفم عوض نمیشه دیانا پس وقت رو هدر نده.

پامو با حرص به زمین کوبیدم و برگشتم و به چشم‌های بردیا زل زدم.

- بابا دست از سرمون بردار حاجی. چی می‌خوای تو؟! ولمون کن برو دیگه!

بردیا پوزخندی زد و از جایش بلند شد.

- پارسال بهت گفتم. اگه خودت تونستی قبول بشی که هیچ اما اگه نتونستی قبول بشی خودم کاری می‌کنم قبول بشی. بردیا حرفی رو نمی‌زنه که نتونه عمل کنه!

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: برو بابا خوشی زده زیر دلت!

با قدم‌های آهسته به سمتم آمد و در دو قدمیم ایستاد.

تو چشمام زل زد و گفت

شاگرد جذاب من

- خیلی گستاخی اما میدونی؟ کار من کوتاه کردن زبون آدمای امثال توعه!

پوزخندی زدم و آدامس را در دهانم باد کردم و ترکاندم. انگشتم را به شونه‌ی پهنش چسباندم و به عقب هلش دادم که اصلاً از جایش تکان نخورد.

- حتی تو خواب هم نمی‌تونی زبون منو کوتاه کنی. پارسال مدیر مدرسم بودی از ترس این که نمره بهم کم ندی باهات در نمی‌افتادم اما الان هیچ کس نیستی جز برادر ناتنی ننه‌ی خدایبامرزم.

به وضوح دیدم از چشمانش آتیش می‌بارید. لبخند رضایتمندی زدم و یک قدم به سمت عقب رفتم. رویم را برگرداندم و به سمت اتاقم رفتم تا وسایلم را جمع کنم.

نَـجـون ماهم روی دنده‌ی لُج افتاده بود. دلش می‌خواست حتماً از من دکتر در آورد! آخه یکی نیست بگه نَـجـون، همه که نباید دکتر مهندس بشن! این جوری سنگ روی سنگ بند نمیشه که!

چمدانم را گرفتم و تمام وسایل ضروریم را در آن ریختم. یک چیزی هم تنم کردم و پیش به سوی زندگی سگ سگی!

بردیا کریمی که همان دایی ناتنی من می‌شود یک فرد بسیار جدی و مغرور است که اصلاً نمی‌شود تحملش کرد!

در جواب دادن هم که ماشالا اصلاً کم نمی‌آورد! حتی شده با زبانی رکیک و غیر قابل توصیف، جواب بچه‌ها را می‌داد!

فقط نمی‌دانم چرا این بشر رو من گیر کرده و ولم نمی‌کند؟!

جلوی آینه ایستادم و اخم‌هایم را درهم کردم و ادایش را درآوردم.

- اگه اجازه بدید دیانا بیاد خونه‌ی من و با برنامه‌ی من درس بخونه. پنج‌شنبه و جمعه هم می‌تونه بیاد دیدن شما. اگه این اجازه رو بدید من با اخلاق سگیم می‌تونم رتبه‌ی دو رقمی دیانا رو تضمین کنم!

پوفی کردم و در اتاقم را باز کردم تا بروم بیرون اما چشمتون روز بد نبینه! بردیا مثل گاوی که رنگ قرمز دیده باشد، عصبی بود و از سرش دود بیرون می‌آمد.

شاگرد جذاب من
اوه اوه اوه. یعنی تمام حرفایم را شنیده؟! رسماً بدبخت شدم!

دندان‌ش را به هم سابید و چشمانش را ریز کرد. دست مشت شده‌اش نهایت عصبی شدنش را نشان می‌داد.

- بیا بریم صالحی.

به سمت در خروجی رفت. من هم مثل کوزت در حالی که چمدان را همراه خودم می‌کشیدم همراهش رفتم و زیر لب با خودم غر می‌زدم.

- می‌دونه بدم میاد بهم میگن صالحی. برای لج من گفته گندِ دماغ...چپ میره صالحی راست میره صالحی! والا موقعی که مدیر مدرسمون هم نبود می‌گفت صالحی. دهن‌تو گِل بگیرم که دیگه نتونی بگی صالحی. مشنگ!

به آزارای مشکیش که رسیدیم، چمدانم را پشت گذاشتم و در صندلی جلو جای گرفتم. نگاهی به خانه‌ی ننجون انداختم. خدایا گرم‌تو شکر! ننجون حتی برای خداحافظی هم نیامد! البته بود و نبود من برای ننجون فرقی نداشت. آخر همیشه خدا با دوست‌هایم بیرون بودم و به نبودم عادت کرده! گودزیلا(بردیای خودمونو میگم!) ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

یک دستش روی فرمون بود و آن یکی دستش روی پنجره.

خدایی از حق نگذیریم بد جیگری بود واسه‌ی خودش! توی مدرسه که هوادار زیاد داشت. بچه‌ها برایش غش و ضعف می‌رفتند.

در ذهنم شروع به تجزیه و تحلیل کردم که چرا این آقا بردیا انقدر هوادار داره!

خب چشمای خاکستری که داشت واقعا جذاب بود. پوست گندمی و ابروهای مشکی؛ موهای براق مشکی و لب‌های قلوه‌ایی و گوشتی. ته ریشش خیلی بهش می‌آمد و جذابش می‌کرد. هیکلم که ماشالا به هرچی خوش هیکله گفته زکی! معلوم بود اندامش باشگاهی!

خب با این همه تشکیلات دخترای مردم مگه مغزخر خوردن که روی این بشر کراش نزن؟!!

شاگرد جذاب من

البته درسته که همه رویش کراش داشتن اما هیچ کس جرئت نزدیک شدن و دهن به دهن گذاشتن با او را نداشت چون رسماً زیر آفتابه می‌گرفت!

بلاخره به خانهای آقا رسیدیم! از ماشین پیاده شدم و در را محکم بستم.

به سمت در رفتم و منتظر بردیا ماندم. دیدم عین سوسمار داره نگام میکنه و منتظره!

- چیه نگاه می‌کنی؟ انتظار نداری چمدونم رو بیارم که! با کلی خواهش و التماس منو از خونه‌ی ننجون کشیدی بیرون الانم باید جور منو بکشی!

چشم قره‌ی وحشتناکی بهم رفت که قلبم در دهانم آمد. بدون هیچ حرفی چمدانم را گرفت و به سمت من آمد.

قفل در را باز کرد و وارد خانه شد. چمدان را وسط حال گذاشت و در حالی که دو تا دست‌هایش را به هم گره زده بود، با همون اخلاق سگیش گفت:

- از امروز تو شاگرد منی! باید با برنامه‌ی من پیش بری. گفتم صالحی بمیر، می‌میری. بگم صالحی بخون می‌خونی. وای به حالت یک جای برنامه رو اشتباه بری اون وقته که از پاهات آویزونت می‌کنم بشی دکور خونم.

نمی‌دونم چرا کرم درونم ولم نمی‌کرد! لبخند شیطانی زدم و گفتم:

- ای بابا سخت نگیر دیگه دایی جون! آدم که به خواهرزاده‌اش سخت نمی‌گیره!

اخم‌هایش را به شدت درهم کشید و گفت.

- من دایی تو نیستم صالحی. من حتی بچه‌ی حاج باباتم نیستم. خودت بهتر میدونی مامانم وقتی با حاج بابا ازدواج می‌کرد من رو داشت! پس انقدر بهم نگو دایی و رو مخم عربی نرقص که بد حالتو می‌گیرم.

به سمتش رفتم و دسته‌ی چمدانم را گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

- تو هم مدیر مدرسم نیستی پس انقدر بهم نگو صالحی وگرنه کلاهمون بد میره تو هم. الانم اتاقمو نشون بده تا مستقر بشم.

آوای خیس

@avayekhis

شاگرد جذاب من

مچ دست هایم را گرفت و با خشم من را به سمت خودش کشید و غرید.

- این خونه قوانین خودشو داره جوجه... بخوای دست از پا خطا کنی گردنتو می شکونم. الانم وایسا تا قوانینو بگم.

دستم را ول کرد و روبه رویم ایستاد. دست‌هایش را درهم قلاب کرد و گفت.

- قانون اول ولگردی نداریم. بیرون نمی‌تونوی بری مگه این‌که من تشخیص بدم. حتی روزایی که میری پیش ننجونت حق نداری با دوستات بری ولگردی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: چه خبرته حاجی؟! پادگان نیست که!

یک جواری نگاهم کرد که کلاً دهن مبارکم بسته شد.

- قانون دوم... شبا ساعت ۱۱ خاموشی. می‌خوابی وگرنه بد می‌بینی. قانون سوم ناهار رو تو دُرُست میکنی و شام با من. به هر حال باید اصول شوهرداری رو یاد بگیری!

دست هایم را به کمرم زدم و گفتم: اصول شوهر داری مگه به غذا درست کردنه؟! پوزخندی زد و نگاهی به من انداخت.

- نه خب... اگه بخوای می‌تونم اصول اصلی رو بهت یاد بدم. اونم به صورت عملی! با تعجب بهش نگاه کردم. این الان چی گفت دقیقاً؟!

چمدانم را گرفت و همان طور که به سمت اتاقی می‌رفت گفت: زیاد به خودت فشار نیار. منظورم کارهای نظافت و این‌ها بود!

اخمی کردم و نفسم را بیرون دادم. بی شخصیتِ منحرف!

پوفی کردم و دنبالش رفتم. در اتاقی را باز کرد و چمدانم را داخل گذاشت.

- این اتاقته. وسیله‌هارو که جا به جا کردی بیا اتاقم تا باهم برات برنامه بریزم.

مکتی کرد و در ادامه گفت: صالحی...

شاگرد جذاب من

چشم‌هایم را بستم تا فوش بارش نکنم. با صدای بسته شدن در چشم‌هایم را باز کردم و چشم قره‌ایی به در رفتم. انگاری که بردیا جلوی در باشد!

سرم را تکان دادم و مشغول جا به جا کردن وسایلم شدم.

نگاهی به ساعت انداختم. حدود ۴ ساعت در اتاق هستم و بیرون نرفتم. هوا تاریک شده بود و می‌دانستم که به زودی داد بردیا تا هفت آسمان می‌رود.

شانه‌هایم را بالا انداختم و با خودم گفتم: من که نمی‌خواستم قیافه‌ی نحس‌شو ببینم. اون خودش خواست منو بیاره پیش خودش! پس باید منتظر بمونه!

یک تونیک مشکی رنگ آستین کوتاه پوشیدم و موهایم را روی شانه‌هایم رها کردم.

لبخندی از روی رضایت زدم و از اتاق بیرون رفتم.

به سمت آشپزخانه رفتم که یک دفعه دستم کشیده شد و به سمت کسی پرتاپ شدم.

اگر بگویم از چشم بردیا خون می‌بارید دروغ نگفته‌ام! مچ دستم را محکم گرفته بود و فشار می‌داد.

- دو ساعت تو اون اتاق کوفتی چه غلطی می‌کردی تو؟! -

از درد چشمم را بستم و آخی گفتم. بردیا فشار دستش را کم کرد و من را به سمت اتاقی برد. پرتم کرد روی صندلی و خودش به میز تکیه داد و ورقه‌ایی را جلویم گذاشت.

- از فردا طبق این برنامه جلو میری. صبح‌ها با من می‌ای تو مدرسه درس می‌خونی و ساعت ۱۱ بر می‌گردی خونه برای انجام وظایف. بعد از ظهرها هم توی همین اتاق با نظارت خودم درس می‌خونی. وای به حالت اگه آزمون‌ها رو خراب کنی. اون وقته که تنبیهات سختی رو باید بگذرونی!

با دهانی باز نگاهش می‌کردم که پوزخندی زد.

اخم‌هایم را درهم کردم و خواستم حرفی بزنم که سریع گفت: دیانا دست از لجبازی بردار. کاری نکن اون روی سگم بالا بیاد چون بد می‌بینی!

به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. نفسم را بیرون دادم و سرم را به میز زدم.

شاگرد جذاب من

اینم شانسه خوشگله منه که با این بشر باید زندگی کنم!

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. از همان جا داد زدم.

- آقای مدیر چیزی برای خوردن نداریم که!

رویم را که برگرداندم بردیا را دیدم که درست پشت سرم، به چهار چوب در تکیه داده بود.

- زنگ زدم پیتزا بیارن.

ابروهاییم اتوماتیکوار بالا رفتند و گفتم: اگه به سفارش دادن باشه که منم می‌تونم سفارش بدم و...

وقتی دیدم بردیا به صحبت‌م گوش نمی‌دهد و نگاهش روی صورتم مانده گفتم

- به من داری گوش میدی دیگه؟!

با صدای زنگ در نگاهش را از رویم برداشت و به منی که خشک شده نگاهش می‌کردم پوزخند زد و به طرف در رفت.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و خودم را به صندلی رساندم.

دروغ چرا از اولش هم از این بردیا خوشم می‌آمد اما از داداشش بدم می‌آمد و هرچی که بزرگ‌تر می‌شدم این حس بیشتر می‌شد. همیشه سعی می‌کردم با دهن به دهن گذاشتن و یا کوچیک نشان دادن بردیا این حس را نادیده بگیرم و نشان دهم از او متنفرم اما واقعیت چیز دیگه‌ایی بود! من با آمدن به این خانه نمی‌توانم این تضمین را بدهم که حسم به او قوی تر نشود!

بردیا با دو بسته پیتزا وارد آشپزخونه شد و آن را روی میز گذاشت و مشغول چیدن میز شد. دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و مشغول دید زدنش شدم. متوجه‌ی نگاه‌های زیر چشمی بردیا بودم.

همان طور که داشتم بردیا را دید می‌زدم، ناگهان صدای زنگ گوشی درآمد.

نگاهی به گوشی‌اش انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت تا جواب بدهد.

حس فوضولیم به شدت گل کرده بود و می‌خواستم بدانم چه کسی پشت خط می‌باشد که نخواست پیش من جواب بدهد. با فکر این که نکنه پشت خطش یک دختر باشد اخم‌هایم در هم رفت.

شاگرد جذاب من
بلند شدم و یواش یواش به سمت در آشپزخانه رفتم و خودم را به دیوار چسباندم. گوش‌هایم را تیز
کردم تا بتوانم به راحتی صدای مکالمه‌اش را بشنوم.
- آره این جاست...

نمی‌دانم طرف پشت خط چی گفت که برگشت و سمت آشپزخانه را نگاه کرد و صدایش را پایین‌تر
آورد: الان که نمی‌تونم بارمان! اون باید به سمتم بیاد تا عذاب بکشه. انتقامو این جوری می‌گیرن!
لبم را به دندان گرفتم. انتقام؟!!

- خیلی خب... خیلی خب الان باید برم. باشه باشه خداحافظ.

با شنیدن کلمه‌ی خداحافظ، در حالی که چیزی از مکالمه‌اش نفهمیده بودم، سریع سر جایم نشستم و
با عجله یک تیکه از پیتزا را در دهانم گذاشتم و خوردم.

بردیا وارد آشپزخانه شد و روبه رویم نشست. نگاهی به من و جعبه‌ی پیتزا انداخت و گفت: مامان
بابات یاد ندادن بهت تا بزرگ‌ترت نیومده سر سفره نباید شروع به غذا خوردن بکنی؟!
بغض بدی گلویم را فشرد. تکه‌ی پیتزا که در دستم بود را در جعبه گذاشتم.

سرم را پایین انداختم و با بغض گفتم: نه یاد ندادن. چون نموندن تا بچشون رو بزرگ کنن.
صدای متاسف بردیا را شنیدم.

- من متاسفم. نمی‌خواستم...

چشمام که تار شده بود بلاخره با شکستن بغضم رنگ گرفت. اشک‌هایم دانه دانه روی گونه‌هایم
می‌ریخت. از بی‌کسیم؛ از تنهایی و نداشتن پدر و مادر. از سختی‌هایی که در کودکی تحمل کردم.
ناخودآگاه شروع به حرف زدن کردم.

- کوچیک که بودم، بچه‌ها رو می‌دیدم که با مادر یا پدرشون میومدن مدرسه. اما من...

لبم را گاز گرفتم و ادامه دادم: اما من خودم می‌رفتم مدرسه. همیشه صدای بچه‌ها رو می‌شنیدم که
یواشکی به هم می‌گفتن دیانا بی‌پدر و مادره. راهنمایی که بودم همش می‌بردنم دفتر به خاطر

شاگرد جذاب من

شیطنت‌ها و تحقیرم می‌کردن. حتی الان که بهشون احتیاج دارم ندارمشون. من هیچ وقت حامی نداشتم. حتی ننجون هم نتونست حامی باشه برام و...

هق هقم اجازه‌ی حرف زدن رت به من نداد. بردیا از جایش بلند شد و به سمتم آمد. سرم را در آغوشش گرفت و آرام زمزمه کرد: هیش. آروم باش دخترا! منو ببخش حرف بیجایی زدم. واقعاً معذرت می‌خوام.

سرم را از آغوشش جدا کرد و دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و گفت: هیچ وقت برای داشتن حامی دیر نیست دیانا. شاید... شاید من بتونم برات حامی باشم یا نه! خیلی‌های دیگه حامی تو هستن اما تو متوجه نیستی. اشکات رو حروم نکن دیانا. به خاطر این که ناراحتت کردم... منو می‌بخشی؟! اشک‌هایم را پاک کردم و با تعجب به بردیا نگاه کردم.

- الان دارم درست می‌شنوم؟! بردیا کریمی مدیر مغرور و باجذبه‌ی مدرسه و گنداخلاق‌ترین آدم دنیا داره خواهش می‌کنه تا ببخشمش!؟

بردیا چپ چپ نگاهم کرد و گفت: مثل این که حالت خوب شده!

به سمت صندلیش رفت و روی آن، جا گرفت.

- فکر می‌کنم در حق تو کمی ناحقی شده. به هر حال منم می‌تونم با تو مهربون باشم. اما فقط برای تو! تکه‌ای از پیتزایم را برداشتم و به سمت دهانم بردم.

- آره... فقط برای من؛ چون تو دایی منی!

اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: ببین تو خودت تنت می‌خواره ازم می‌خوای بخارونمت. برای بار هزارمین بار من دایی تو نیستم تو کله‌ی پوکت فرو کن!

شانه‌هایم را بالا انداختم و لبخند دندان‌نمایی به او زدم.

سرش را به دو طرف تکان داد.

- غذا تو بخور دیانا. باید زود بخوابی که بتونی فردا صبح زود بیدار شی.

شاگرد جذاب من

لبخندی زدم و گفتم: ننجون اونقدر مغروره که اصلاً محبتش رو نشون نمیده اما راجب تو فکر کنم اشتباه فکر می‌کردم. مغروری اما محبتتو نشون میدی!

نگاهش را به من دوخت و با لحنی سرد گفت: مطمئنی؟!

آب دهانم را قورت دادم و تند تند پلک زدم. تنم از سرمای لحنش یخ شده بود. چرا یک‌دفعه آن قدر نگاه و لحنش سرد شده بود؟

از جایش بلند شد و همان‌طور که بیرون می‌رفت گفت: بعد از شام میری می‌خوابی دیانا. بینم برق اتاقت روشنه تنبیه میشی. فکر نمی‌کنم مشتاق تنبیه‌های سختم باشی!

از آشپزخانه بیرون رفت و من متعجب به رفتارهای متضاد بردیا فکر می‌کردم!

با عجله به ساعت نگاه کردم و تند تند تست می‌زدم. درحال خواندن سوال آخر بودم که در باز شد و خانم طاهری وارد اتاق شد و گفت: دیانا جان آقای کریمی گفتن همین الان بری دفترش.

پوفی کردم و ورقه را در دستم گرفتم. تشکری کردم و به سمت اتاق بردیا رفتم.

صبح زود به زور بیدارم کرده بود و چهار تا لقمه در دهانم چپاند و با خودش به مدرسه آورد. از صبح تا الان هی دارم تست می‌زنم! اونم نه تست‌های ساده! تست‌های زمان دار! اگر هم از ۸۰ درصد پایین‌تر بزنم می‌دانم حسابم با اکرم الکاتبین است!

پشت در ایستادم و تقه‌ایی به در زدم. با صدای بفرمایید تو، وارد اتاق شدم و در را بستم.

بردیا سرش را بالا آورد و با دیدن من گفت: دُرُست به موقع اومدی! بیا بشین و ورقتو بده به من.

به سمت راحتی‌ها رفتم و نشستم و ورقه را به سمتش گرفتم.

عینکش را از روی میز برداشت و به چشمانش زد و شروع کرد به تصحیح کردن.

شاگرد جذاب من
دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و به قیافه‌ی جدی بردیا نگاه می‌کردم. نمی‌دانم چرا یک‌دفعه ضربان قلبم
ریتم گرفت و برای خودش بندری رفت!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به گل‌های روی میزی که روبه رویم بود دادم. با صدای بردیا سرم را
به طرفش چرخاندم.

- هشتاد درصد. خیلی پایین بود! امروز بعد از ظهر این درس رو دوباره می‌خونی و فردا دوباره تستش
رو میزنی.

اخمی کردم و معترض گفتم: بچه‌های دیگه درس شیمی رو نمی‌تونن حتی ۵۰ درصد بزنن اون وقت
۸۰ درصد من کمه؟!!

بردیا اخم وحشتناکی کرد و گفت: انقدر مثال بقیه‌ی بچه‌ها برای من نزن دیانا عصاب منو داغون
نکن. وقتی میگم کمه یعنی کمه!

با تخی دست به‌سینه شدم و چیزی نگفتم.

- می‌تونی بری خونه. باید غذا درست کنی. یادت که نرفته؟!!

با اخم سرم رو تکان دادم و چیزی نگفتم.

- یک راست میری خونه دیانا. نیم ساعت دیگه زنگ میزنم خونه فقط خداکنه خونه نباشی اون وقت
بد میبینی! درضمن وقتی من دارم باهات حرف میزنم جوابمو با زبونت میدی نه با سر و اشاره.

نفسم را بیرون فوت کردم و گفتم: باشه... فقط... میشه من قبل رفتن یه دوری تو مدرسه بزنم؟ از
وقتی که اومدیم اجازه ندادی. طول نمیکشه قول میدم...

چشمانم را مثل گربه‌ی شرک کردم و سعی کردم مظلوم‌نمایی کنم تا قبول کند! دلم برای فضای مدرسه
تنگ شده بود و به شدت به این تور در مدرسه نیاز داشتم!

مردم به تور دنیا می‌روند و عشق می‌کنند؛ من به تور در مدرسه هم راضی هستم. ببینید چه بچه‌ی
قانع‌ی هستم من! اصلا مثل من پیدا نمی‌شود!

شاگرد جذاب من

فکر می‌کنم نگاه‌های مظلومانم دل بردیا را به رحم آورد؛ چون بعد از نگاه طولانی که به من انداخت، گفت: باشه فقط زود بیا که باید بری خونه. قبل رفتن هم باید کلید خونه رو ازم بگیری.

خوش‌حال از جایم بلند شدم و بدون آن‌که متوجه باشم چه کار دارم می‌کنم به سمت بردیا رفتم و گونه‌اش را بوسیدم و گفتم: وای مرسی!

بدون توجه به قیافه‌ی متعجب و حیرت‌زده‌ی بردیا از دفترش بیرون آمدم.

ساختمان مدرسه خیلی بزرگ بود و مثل ساختمان‌های دوقلو بود. یک ساختمان مثل ساختمان ما، کنارش ساخته بودند و ورود بچه‌ها به آن جا را غدغن کرده بودند.

من هم رفتم زیر پیلوت ایستادم و یک نگاه گنگستری اینور و یک نگاه گنگستری اونور انداختم و وقتی دیدم هیچ خر مغز خورده‌ایی اون دور و برا نیست که کیشیک بکشد، بدو بدو رفتم سمت اون ساختمون.

پله‌ها رو بالا رفتم و شبیه کسی که چیز خیلی مهمی کشف کرده باشد، با ذوق اینور اونور را نگاه می‌کردم و خرکیف می‌شدم. حالا خوبه هیچی هم نداشت!

ولی من مثل اون بزرگواری بودم که به او تی تاب دادن!

هر سمتی را نگاه می‌کردم خرابه بود یک جورایی... قرار بود مثلا پاساژ بزبن اینجا.

درسته که می‌گویند آدمیزاد را از هرچیز منع کنی بیشتر می‌رود سمتش!

آنقدر که اینجا را برای ما ممنوع کرده بودند که الان من مثل تشنه‌ای که به آب رسیده، همه جا را نگاه می‌کردم و حس فاتح بودن به من دست داده بود.

به طبقه‌ی دوم که رسیدم، یک دفعه در واحد محکم بسته شد.

یا خدااااااا...

به شدت از جا پریدم و در حالی که از ترس سخته کرده بودم، چند قدم برداشتم و در را با سرعت نور باز کردم و حالت دفاعی گرفتم.

آوای خیس

@avayekhis

شاگرد جذاب من

وقتی کسی را ندیدم، آب دهانم را محکم قورت دادم و دیدم که پنجره چارتاق باز است.

خب خدارا شکر... خبری از جن من و قاتل زنجیری و این چرت و پرتا نبود!

خواستم بروم که نگاهم افتاد به ساختمان روبه رویی...

یک کارگر پیر و زشت که مو نداشت و سیاه بود و از این فاصله معلوم بود دندان‌هایش همه سیاه است، تا کمر از پنجره بیرون بود و داشت نقاشی می‌کرد.

یک کم جلو رفتم و نگاهش کردم.

یک لبخند کریه و زشت تحویلیم داد و گفت:

سلام عزیزم

از طرز حرف زدنش چندشم شد

برای این که ضایعش کنم گفتم: چند شبه‌ها می‌ای اینجا؟

رفیقش که ظاهراً هم وطن بود زد زیر خنده و گفت: جمعه‌ها

منم با شیطنت و غرور ابرویی بالا انداختم و گفتم: همون پس... تعطیله!

دوباره اون یارو خندید و من خواستم برگردم که صاف رفتم در یک جای سفت و وقتی با وحشت فاصله گرفتم و چشم باز کردم، نگاهم افتاد به نگاه به خون نشسته‌ی بردیا و قطعاً یک سکت‌هی خفیف را رد کردم!

بردیا به سمت پنجره رفت و با داد وحشتناکی که زد روح از بدنم جدا شد. به سمت من برگشت و نزدیکم شد.

رگ گردنش از عصبانیت متورم شده بود.

یا حضرت همه‌ی امام زاده‌ها. خدایا این وحشی شده!

خدایا الان بگم چیز خوردم بخیر می‌گذرونی؟!

شاگرد جذاب من
فکر کنم آن دوتا پیرخرفتی که آنجا بودند در رفته بودند؛ چون وقتی روی انگشت‌های پایم ایستادم،
دیدم هیچ خبری ازشان نیست!

با هر قدمی که بردیا بر می‌داشت منم می‌رفتم عقب که به در خوردم!
در هم نامردی نکرد و محکم خورد به دیوار و من با کله‌ی مبارکم افتادم روی زمین.
اما اون میرغضب هنوز بالای سرم بود و داشت طلبکار نگاهم می‌کرد.

- اینجا چه غلطی می‌کنی دیانا؟!

یک جوری گفت دیانا که نزدیک بود همان جا شلوارم را از ترس خیس کنم! آن قدر از او ترسیده بودم
که حتی توجه نکردم که اسمم را صدا زد نه فامیلی‌ام را!

چرا انقدر ازش ترسیده بودم آخر؟!

- م... من... من اومدم هوا بخورم.

کاش لال می‌شدم اما این حرف را نمی‌زدم. چون یک جوری چشمانش درشت شد و به سمتم هجوم
آورد که اشهدم را خواندم. اما فقط از کتف من را گرفت و بلندم کرد.

دستم را برای ضربه‌ی احتمالی روی سرم گرفتم.

او هم یک تکان محکم و عصبی به من داد و وقتی کمکم کرد روی پای خودم بایستم، گفت: بیش
فعالی؟ آره؟ بیش فعالی که آرام نمی‌گیری؟ چرا نمی‌تونی عین آدم رفتار کنی؟ احمق... من مسئولیت
تو رو تمام و کمال قبول کردم که الان اینجا... من... در برابر تو... مسئولم... مسئول... می‌فهمی؟

دستش را به سمتم گرفته بود و با عصبانیت به من خیره شده بود. من هم در آن گیر و واگیر نمی‌دانم
چرا یاد یک جوک خاک بر سری افتادم و خنده‌ام گرفته بود!

هی لبم را گاز می‌گرفتم و هی نفس عمیق می‌کشیدم که نزنم زیر خنده.

بلاخره به خودم مسلط شدم تا اخلاق سگیش بدتر نشود.

شاگرد جذاب من

یعنی قشنگ داشتم جان می دادم که بعدش به معنای واقعی جانم گرفته نشود و توسط این غول بیابانی کشته نشوم!

بردیا عصبی در اتاق قدم می زد و مُدام دستش را لای موهایش می کشید. کاملاً مشخص بود عصبیه و این کارها را برای آرام شدنش می کند.

زبانم را دور لبم کشیدم و برای آرام شدنش گفتم: حالا چرا عصبانی میشی؟ من که کاری نکردم!

ای کاش لال می ماندم و همچین حرفی نمی زدم.

عصبی به سمتم برگشت و با چشمای به خون نیشسته سمتم آمد.

- کاری نکردی؟ کاری نکردی؟ هان؟

درحالی که دوباره از حالتش ترسیده بودم تند تند گفتم:

- کردم کردم... اصلاً هر غلطی بود من کردم.

بردیا که ترسم را دید نفس عمیقی کشید و دستش را لای موهایش کشید.

- می دونی مدیر قبلی چرا اخراج شد؟

متعجب به او نگاه کردم و سرم را به نشانهی ندانستن تکان دادم.

وقتی کلاس دوم دبیرستان بودیم آقای سرمدی که مدیر ما بود به طرز خیلی مشکوکی اخراج شد و

هیچ کس نفهمید که چرا اخراج شد!

بردیا نفسش را بیرون داد و گفت: آقای سرمدی از کارگرهای این ساختمان پول می گرفت و هر روز

یکی از دخترای مدرسه میبرد اونجا و گولشون میزد

هینی کشیدم. اصلاً هضم این موضوع برام قابل باور نبود.

- کیا بودن؟

با تاسف سرش را تکان داد و گفت: خانواده های بچه ها مخالف شناخته شدنشون بودن برای همین

کسی اطلاعی نداره.

آوای خیس

@avayekhis

ZU

شاگرد جذاب من
با بهت گفتم:

چرا دخترا خودشون هیچ شکایتی نکردن پس؟

جور بدی نگاهم کرد که کلاً دهنم بسته شد. به سمت در رفت و گفت: بیا بریم برات آژانس می‌گیرم
بری خونه.

از پله‌ها پایین رفتیم و بلاخره به دفترش رسیدیم.

بردیا به آژانس زنگ زد و کلید خانه را به من داد. خیلی زود آژانس رسید و من به سمت خانه‌ی بردیا
حرکت کردم.

در خانه را باز کردم و مقنعه را از سرم کشیدم. به سمت اتاقم رفتم و ست لباس خانگی صورتی‌ام را
پوشیدم.

نگاهی به خودم در آینه انداختم.

لب‌های قرمز و قلوه‌ایی و پوست سفیدی داشتم.

دستی لای موهای خرمایی‌ام کشیدم و بوسی برای خودم در آینه فرستادم.

جذابیت به این می‌گویند!

به سمت آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم.

ماشالا ماشلا! این بردیا هم خوب به خودش می‌رسید!

یخچالش در شُرف ترکیدن بود! تصمیم گرفتم برای ناهار زرشک پلو با مرغ درست کنم و روی این
بردیا را کم کنم.

این پسرهی یالغوز فکر کرده من چیزی بلد نیستم. حالا به او نشون می‌دهم دیانا اگر بخواد کدبانو
باشد بقیه باید پیشش لُنگ بندازند!

شاگرد جذاب من

شروع به درست کردن غذا شدم. همان طور که غذا درست می‌کردم بدنم را تکان می‌دادم و می‌رقصیدم. زیر لب هم آهنگ شادی می‌خواندم.

منی دانه چند ساعت گذشته بود اما غذا حاضر بود و من سگ جو هنوز در حال قِر دادن بودم. دستم را وبردم بالا و بندری تکان دادم و چرخ زدم اما کاش پاهام می‌شکست و بر نمی‌گشتم. به محض این که رویم را برگرداندم با بردیا مواجه شدم که با دهانی باز نگاهم می‌کرد! برای اینکه ضایع نشوم دست‌هایم را بالا نگه داشتم و جیغ زدم.

- مو...ش...

بعد عین مرغی که در ظرف داغ گذاشته باشند بالا و پایین می‌پریدم!

بردیا اول با گیجی به من نگاه کرد اما بعد فکر کنم ویندوزش بالا آمد؛ چون پوزخندی زد و گفت: حداقل می‌گفتی سوسک که باورم بشه! آخه تو خونه‌ی من موش؟

لبم را گاز گرفتم و در دلم به این مغز نخودی یک تو روحت گفتم!

بردیا برگشت بره توی اتاقش. وقتی پشتش را به من کرد نفس عمیقی کشیدم اما سریع برگشت به سمتم.

منم سریع سیخ ایستادم. پوزخندی زد و از بالا تا پایینم را برانداز کرد و گفت: نه خوبه! خوب می‌رقصی اما نیاز به تمرین داری...

از تعریفی که کرد نیشم تا بنا گوش باز شده بود. بردیا همان طور که به سمت اتاقش می‌رفت گفت: سفره رو آماده کن. منم لباسم رو عوض می‌کنم و میام. فقط امیدوارم امروز مسموم نشم! زیر لب اداشو درآوردم و مشغول چیدن سفره شدم.

بردیا وارد آشپزخانه شد و شروع به خوردن غذا کرد. زیر چشمی منتظر بودم تا نظرش را درمورد غذا بگوید.

منی دانه چرا اما برایم مهم بود نظرش را بدانم. بردیا سرش را تکان داد و گفت: خوبه بد نشده.

آوای خیس

@avayekhis

شاگرد جذاب من
نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم: وای خدارو شکر.

با اشتها مشغول غذا خوردن شدم. سنگینی نگاه بردیا را روی خودم حس می‌کردم. سرم را بالا آوردم و به چشمانش زل زدم.

- یعنی این قدر مهم بود که من از غذا خوشم میاد یا نه؟! -

سرم را با لبخند تکان دادم. نمی‌دانم نگاه بردیا خاص شده بود و یا من توهم زده بودم!

دستم را که روی میز بود در دست بزرگ و مردانه‌اش گرفت و گفت: تو حتی اگه بدترین غذاها رو درست کنی من بازم اون غذا رو می‌خورم و می‌گم خوش‌مزست! تو منشا استعدادی که کشف شدنش فقط یک اشاره‌ی کوچیک می‌خواد.

لبخند قشنگی زد و به غذای روی میز اشاره کرد.

- مثل الان... -

حرف‌هایش بوی حمایت می‌داد. حمایتی پدرانه... این حمایت را با جان‌ودل دوست داشتم!

لبخند قشنگی روی لب‌هایم نشست. انگار تازه داشتم شخصیت دوست داشتنی بردیا را می‌دیدم و من چقدر عاشق این شخصیت مهربانش بودم!

بردیا دستش را از روی دستم برداشت و با لبخند گفت: بخور که غذات یخ کرد. باید جون داشته باشی برای درس خوندن.

درحالی که اشتهایم دو برابر شده بود شروع به خوردن غذا کردم. کلا این بشر به من انرژی و اشتها می‌داد!

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و به آخرین سوال نگاه کردم اما اصلاً حواسم به سوال نبود.

آن قدر خوابم می‌آمد که حد نداشت!

شاگرد جذاب من

چشمانم سنگین شد و سرم کم کم به طور اتوماتیک ، پایین رفت. داشتم به استقبال خواب شیرین می‌رفتم که یک‌دفعه با صدای بلندی از جایم پریدم و دستم را روی سرم گذاشتم.

هول شده گفتم: چی شد زلزله اومد؟ سقف میاد پایین؟ داریم می‌میریم؟

با دیدن صورت جدی بردیا ساکت شدم. نگاهم به دستش افتاد. نفس آسوده‌ایی کشیدم و گفتم: مگه مرض داری می‌ترسونی؟ سخته کردم!

درحالی که معلوم بود خنده‌اش گرفته و به زور جلوی خودش را می‌گیرد تا نخندد سرش را تکان داد و با جدیت تمام به من زل زد.

- تو کی می‌خواهی بفهمی باید تو درس خوندن جدی باشی و...

وقتی دید به حرف‌هایش توجه نمی‌کنم ساکت شد و متعجب دستش را جلوی چشمانم تکان داد. با انگشتم دستش را عقب بردم.

- تو چه آدم بی‌خودی هستی!

متعجب از این حرف یهوایی و بی‌ربطی که زده بودم نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟! مدادم را کنار لبم گذاشتم و دستم را زیر چانه‌ام بردم.

- معلوم بود خندت گرفته ولی نخندیدی! خدایی چقدر تلاش کردی نخندی؟!!

پوزخندی زد و به صدلی‌اش تکیه داد. در سکوت نگاهم میکرد و من از این سکوتش جرئت گرفتم و ادامه دادم.

- درضمن از صبح تا حالا دارم درس می‌خونم بیگاری نمی‌کشی که! دلم خواب می‌خواد... خب خسته شدم!

بردیا خودش را جلو کشید و دسته‌ای از موهایم را که جلوی صورتم بود را کنار گوشم گذاشت. با تعجب به چشمان بردیا نگاه کردم.

- فقط یک ساعت... برو بخواب بعد از یک ساعت میای درس می‌خونی.

شاگرد جذاب من

نفسم را حبس کردم و سرم را تکان دادم. از جایم بلند شدم و بدون هیچ حرفی به سمت در فرار کردم!

به سرعت وارد اتاقم شدم و در را بستم. به در تکیه دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

آن قدر تند می‌تپید که فکر می‌کنم بردیا هم صدایش را شنیده باشد!

به سمت تختم رفتم و روی تخت پریدم. دست‌هایم را باز کردم و چشمانم را بستم. تصویر بردیا در ذهنم جان گرفت و قلب بی‌جنبه‌ی من باز شروع به تپش کرد.

نفس عمیقی کشیدم. خواب کاملاً از سرم پریده بود!

هر کاری که کردم خوابم نبرد و از طرفی بیکار نشستن باعث می‌شد همش به بردیا فکر کنم و بی‌قرار شوم!

برای همین از جایم بلند شد و از اتاق بیرون رفتم. وارد اتاق مطالعه شدم اما بردیا را ندیدم.

از اتاق بیرون رفتم و صدایش زدم.

- بردیا!!!!...دایییی جو...ن...بردیا الو...

با تعجب به جای جای خانه نگاه کردم. امکان نداشت من به بردیا بگم دایی و او در مقابل این حرف سکوت کند!

به سمت اتاقش رفتم و تقه‌ایی به در زدم.

- بردیا...

وقتی جوابی نشنیدم دوباره در زدم و گفتم: بردیا دارم میام تو اتاقتا...

وقتی جوابی نشنیدم در را باز کردم و وارد اتاق شدم.

اتاق مرتب مرتب بود و از صدای شرشر آب، معلوم بود که بردیا در حمام است.

می‌خواستم بیرون بروم ولی یک حس کنجکاوی اجازه‌ی خارج شدن از اتاق را به من نمی‌داد.

شاگرد جذاب من
لبم را گزیدم و وارد اتاق شدم.

یک نگاه گنگستری معروفم را به در حمام انداختم تا مطمئن شوم بردیا از حمام بیرون نمی‌آید!

چون اگر می‌آمد و من را در اتاقش می‌دید خفم می‌کرد!

خیلی خوب می‌دانستم که چقدر روی اتاقش حساس است و چندین بار تاکید کرد که بدون اجازه‌ی او وارد اتاقش نشوم.

اما همون طور که خودتون در جریان هستید آدم از چیزی که منع بشه بیشتر سمتش جذب ...

آفرین دیگه خودتون می‌دونید!

به سمت میز آرایشی که در اتاقش بود رفتم. در ذهنم گذشت «مگه آرایش می‌کنه که میز آرایش داره!»

از تصور این‌که بردیا آرایش کند خنده‌ام گرفت. لبم را گاز گرفتم تا یک وقت بلند بلند نخندم!

آخر از من بعید نبود! عین گوریل می‌خندیدم.

یکی از عطرها‌ی بردیا را گرفتم و بو کردم. بوی تن بردیا را می‌داد.

با لذت چشمانم را بستم و دوباره عطر را بوییدم. حس خوبی تمام وجودم را فرا گرفت.

عطر را با احتیاط سرجایش گذاشتم. با لذت به جای جای اتاقش نگاه می‌کردم.

کشوی اول میز را باز کردم. لباس‌های بردیا بود.. ماشالا ماشالا! این قدر که این بشر لباس داره من که

دخترم و مثلاً ور لباس پوشیدن حساس‌تر هستم ، ندارم!

با صدای قطع شدن آب سریع از جایم بلند شدم.

از آن جایی که من وقتی هول می‌شوم یک مقدار خنگ می‌زنم، سریع به سمت در کوچکی که به یک

تراس کوچک می‌خورد رفتم و وارد تراس شدم و در را بستم.

اما بعدش فهمیدم در، از این جایی که من هستم دستگیره ندارد.

شاگرد جذاب من

کف دستم را محکم به سرم زدم و به در تکیه دادم و زیر لب برای خودم فاتحه می‌خواندم که یک‌دفعه در باز شد.

من که به در تکیه داده بودم و اصلاً انتظار باز شدن در را نداشتم همراه در به سمت عقب هدایت شدم و برای این‌که نرم در باقالیا، همون زمین گرم و سفت خودمون را می‌گویم، دستم را بردم بالا و به اولین چیزی که بر خورد کرد محکم گرفتم.

آب دهانم را قورت دادم و تند تند پلک می‌زدم. بردیا همون‌طور که کمرم را محکم گرفته بود تا پخش زمین نشوم با تعجب گفت: این‌جا چی کار می‌کنی؟!

دستم را روی گردنش قلاب کردم و تند تند شروع به صحبت کردم.

- به خدا استراحتم تموم شد اومدم درس بخونم تو نبودی. صدات کردم جواب ندادی اومدم دم اتاقت در زدم جواب ندادی صدای آب میومد فهمیدم حمامی و می خواستم برم بیرون ولی...

مکثی کردم و در ذهنم شروع به دروغ بافتن کردم و سریع گفتم: بعد دیدم از رو تراس صدا گربه میاد اومدم این‌جا بعد یک دفعه در بسته شد این‌جا گیر افتادم. تو این‌جا چرا اومدی؟ تو هم صدای گربه شنیدی؟!

حالا منم می‌دانستم گربه‌ایی درکار نیست و داشتم چخان می‌بستم ولی خب دروغ که شاخ و دم ندارد. دارد؟!

بردیا چشمانش را ریز کرد و گفت: آره... صدای یه گربه کوچولو که داشت زیر لب فاتحه می‌خوند برای خودش!

لبخند ضایعی زدم و صاف و ایستادم و دستم را از روی گردنش برداشتم.

- که این‌طور...

نگاهم را به بدنش که فقط حوله پیچیده بود دوختم و گفتم: سرما می‌خوری...

سرش را تکان داد و همان‌طور که به سمت کِشوی لباس‌هایش می‌رفت گفت: دیگه هیچ وقت دروغ تحویل من نمیدی دیانا! وگرنه بد می‌بینی.

شاگرد جذاب من
الان فهمید دروغ گفتم؟! خدایا گُرک و پَرَم ریخت!

بم را به دندان گرفتم و به اطراف زل زدم.

بردیا که لباسش را پوشیده بود رو به من گفت: تا کی می‌خوای اون جا وایستی؟!

شونه‌هایم را بالا انداختم و وارد اتاق شدم. به سمت تخت رفتم و رویش نشستم. نگاهم به بردیا بود که موهایش را جلوی آئینه خشک می‌کرد.

در ذهنم اعتراف کردم که بردیا واقعاً پسر جذابی است.

نفسم رو دادم بیرون و گفتم

-قرار بود بهم فیزیک یاد بدی

-باشه برو تو اتاق الان میام

کلافه از جایم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

بعد از تموم شدن تدریس بردیا تمام مدت روز را فقط تست می‌زدم. اما نمیدونم چرا فکرم درگیر بردیا بود این از من بعید بود!

می‌ترسیدم با رها کردن درس ذهنم سمت بردیا بره

عجیب بود اما بردیا بدجور به دلم نشسته بود.

به خودم نهیب زدم و به صورت خودم در آئینه نگاهی انداختم.

فکر می‌کنم تنها راه خارج شدن از این تفکرات مزخرف یک دوش آب سرد باشد!

سرم را تکان دادم و به سمت حمامی که در اتاقم قرار داشت رفتم.

آب سرد را باز کردم و زیر دوش رفتم. با برخورد آب سرد به بدنم لرز کردم اما کنار نرفتم!

کم کم به سرمای آب عادت کردم؛ سعی کردم ذهنم را از بردیا خالی کنم و فکر می‌کنم تا حدودی موفق شدم.

شاگرد جذاب من

بعد از شست‌وشو به رختکن رفتم و خودم را خشک کردم. به پیراهن و شلوارم که دستم بود نگاهی انداختم. شانه‌ام را بالا انداختم و

حوله روپوش را پوشیدم و بندش را بستم و از حمام خارج شدم.

به سمت آئینه‌ی قدی در اتاقم رفتم و شروع به خشک کردن موهای بلندم کردم.

موهای خیس‌م روی شونه‌هایم رها بود؛ حس خنکی موهایم واقعاً لذت بخش بود.

از آئینه به خودم و زیبایی‌هایم نگاه می‌کردم. با دقت به تک‌تک اجزای صورتم نگاه می‌کردم و قربان صدقه‌ی خودم می‌رفتم که با دیدن شخصی از تو آئینه که به در تکیه زده بود و با تفریح نگاه می‌کرد جیغ خفه‌ایی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

بدون این‌که متوجه باشم گفتم: خیلی بی‌شعور و بی‌حیایی بردیا... تو اتاق من چی‌کار می‌کنی؟!

بدون این‌که در استایلش تغییری ایجاد کند به من نزدیک شد.

پاهام به زمین چسبیده بودن و قدرت حرکت کردن را نداشتم.

پوزخند معناداری زد و گفت: اوم اومده بودم ببینم سرتایم می‌خوابی یا نه

دلم می‌خواست جیغ بزنم... آن‌قدر فهم و شعور نداشتم که وقتی وارد اتاق یک دختر می‌شود در بزند!

در نزدیک‌ترین فاصله از من ایستاد و موهای خیس و صافم را کنار زد.

چشماش تمام صورتم را از نظر می‌گذراند

قلبم بی‌قرار می‌کوبید و من هر لحظه منتظر بودم تا بردیا صدای کوبنده‌ی قلبم را بشنود!

با یک حالت خیلی خاص و صدایی که آرامش‌بخش بود گفت: خیلی خوشگلی

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم مثل همیشه پرو باشم.

- معلومه که هستم نیازی به گفتن تو نبود همه می‌گن!

شاگرد جذاب من

با اخم وحشتناکی که کرد فهمیدم دوباره آن دهان مبارکم بدون فکر حرفی را به زبان آورد! درحالی که اخم‌هایش به شدت درهم بود و چشمش رو به سرخی می‌زد گفت: مثلاً کی بهت این حرف رو زد؟!

لبم را گاز گرفتم و با صدای آرامی گفتم: «دوستام.»

نفسش را روی صورتم رها کرد و سرش را به موهایم نزدیک کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: دیگه هیچ وقت در مورد این بحث‌ها جسور نباش چون کار دست خودت میدی!

به چشمای خوش‌رنگش نگاه کردم. انگار طلسم کرده بود که توان حرف زدن را نداشتم!

همان‌طور که از من دور می‌شد گفت: لباست رو بپوش سرما می‌خوری... بعدهم بگیر بخواب.

بدون این که هیچ حرفی بزنم به بردیا نگاه می‌کردم تا این‌که از اتاق خارج شد.

نفسم را بیرون دادم و با دست‌هایم خودم را باد می‌زدم. احساس گرما می‌کردم!

کم کم لبخندی روی لب‌هایم آمد.

دستم را روی قلبم که دیوونه‌وار می‌کوبید، گذاشتم. چشمم را بستم و زمزمه کردم: اعتراف کن دیانا... تو عاشقشی! عاشق کسی که سال‌هاست ازش فرار کردی.

کسی که با بی‌مחلی سعی در فراموش کردن حس‌ت داشتی!

کسی که الان تو دو قدمی اتاقت داره نفس می‌کشه.

من عاشق مغرورترین و گند اخلاق‌ترین آدم دنیا شده بودم.

من عاشق مدیر مدرسه و دایی ناتنیم شده بودم؛ و این حس چه لذتی برایم داشت!

لبخندی زدم و لباسم را پوشیدم و به تخت پناه بردم.

آن‌قدر به بردیا فکر کردم تا این‌که خوابم برد.

با خستگی خودم را روی مبل ولو کردم. تمام مدت امروز را از بردیا فرار کرده بودم و به درس پناه آورده بودم.

شاگرد جذاب من

باید به علاقه‌ی خودم به اون مطمئن می‌شدم که واقعاً هم مطمئن شدم.

دلتنگی‌هایم وقتی او را نمی‌دیدم... تپش قلبم وقتی که به او فکر می‌کنم... حسودی‌هایم زمانی که زمی به او نزدیک می‌شود... همه و همه نشان دهنده‌ی علاقه‌ی من به او بود!

امروز چهارشنبه بود و قرار بود بروم خانه‌ی ننجون اما اصلاً دوست نداشتم از بردیا دور باشم.

بردیا از اتاقش بیرون آمد و با تعجب رو به من گفت: تو چرا اون جا نشستی؟! امروز چهارشنبه هست و می‌تونی بری خونه‌ی خودتون.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: خونه‌ی من اون جا نیست. اون جا فقط خونه‌ی مادر بزرگمه... درضمن دوست ندارم برم اون جا!

بردیا گیج و متعجب نگاهم می‌کرد که گفتم: بابا ننجون با اون سنش حوصلمو سر می‌بره!

لبمو گاز گرفتم و چشمم را شبیه گربه‌ی شرک کردم.

- این جا بمونم؟ همین امشب فقط...

ابروهاش بالا رفت. دستش را توی جیبش گذاشت و پوزخندی زد.

- اون وقت این جا حوصلت سر نمیره؟!

بعد با حالت جدی گفت:

- همیشه باید بری...

اخمی کردم و از جایم بلند شدم. بغض کرده بودم و صدایم می‌لرزید.

- خب اگه نمی‌خواهی میرم. اصلاً درخواست من بی‌جا بوده شاید تو کاری داشته باشی.

از کنارش رد شدم که مچ دستم را گرفت و موشکفانه گفت: تو چته؟! امروز خیلی ساکتی... الانم که هیچی نگفته بغض کردی!

شانه‌هایم را بالا انداختم و چیزی نگفتم. کلافه سرش را تکان داد و گفت:

شاگرد جذاب من
- به ننجون خبر بده می‌مونی.

با خوش حالی به سمت اتاقم رفتم تا به ننجون خبر بدهم امشب این‌جا می‌مانم و فردا به آن‌جا می‌روم.

صدای بردیا رو شنیدم که داد زد: دیانا لباس شب داری؟ امشب قراره بریم به یه جشن.
با تعجب از اتاقم بیرون رفتم و به بردیا نزدیک شدم.

- جشن؟!!

بردیا سرش را تکان داد و گفت: از دانشگاه... منو به کنفرانس دعوت کردن و قراره این کنفرانس بین دانشجویها توی یک جشن باشه.

متفکر گفتم: کنفرانس چی هست حالا؟!!

پوزخندی زد و گفت: امشب می‌فهمی خانم کوچولو!

بدون توجه به این که بردیا با لحنی مرموز این حرف را زده بود شانسه‌ایم را بالا انداختم و گفتم: به هر حال من که لباسی ندارم.

بردیا پوفی کرد و گفت: نیم ساعت وقت داری آماده بشی بیای پایین بریم خرید. یک دقیقه دیرتر بیای از بردنت به اون جشن منصرف می‌شم!

سرم را با شادی تکان دادم و تند به سمت اتاقم رفتم تا حاضر شوم.

از ترس این که بردیا من را همراه خودش نبرد از آرایش کردن صرف نظر کردم و فقط یک رژ لب قرمز جیغ روی لب‌هایم زدم.

تند رفتم پایین که بردیا را حاضر و آماده جلوی در دیدم.

یک تیپ اسپورت مشکی زده بود که خیلی جذابش کرده بود.

ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هایم آمد. به سمتش رفتم و گفتم: من حاضرم.

شاگرد جذاب من
یک دفعه عین این هیولاهای ترسناک اخم کرد و درحالی که دندوان‌هایش را به هم می‌سایید گفت:
اون چه کوفتیه زدی؟!

متعجب و گیج گفتم: من که چیزی نزدم!

پوزخندی زد و یک قدم به من نزدیک شد.

- پس اون ماتیک قرمز رو جن و روح اومده زده!

آهان کشیده‌ایی گفتم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: فقط رژ زدم دیگه. مشکلی نیست که!

از جیب کاپشنش دستمالی بیرون آورد و گفت: زود پاکش کن.

اخمی کردم و گفتم: اذیت نکن بردیا پاکش کنم صورتم بی‌روح میشه.

چشم‌غره‌ایی به من رفت.

- پاکش می‌کنی یا پاکش کنم؟!

تخس گفتم: پاکش نمی‌کنم تو هم هیچ کار نمی‌تونی بکنی!

با یک حرکت غیر منتظره دستم را به طرف خودش کشید.

بیش از حد بهش نزدیک شده بودم.

نفسش به صورتم می‌خورد.

بردیا چانه‌ام را در دستش گرفت و خیلی آرام با دستمال شروع به پاک کردن رژ لبم کرد.

خیلی آرام دستش را روی لبم تکان می‌داد. مثل نوازش بود!

با چشمایی که دیگر اون حالت اول را نداشتن و با صدای بمی گفت:

- حالا خوب شد... بریم.

به سمت در که رفت نفسم را بیرون دادم و پشت سرش بدون هیچ حرفی حرکت کردم.

با لبخند به خودم نگاه می‌کردم. لباس توی تنم عالی بود.

با یادآوری اینکه بردیا به هر لباسی که انتخاب می‌کردم گیر میداد اخمی روی صورتم نشست و شروع کردم به غر زدن.

- یابوی احمق! هی میگه این لباس زیادی بازه اون لباس رنگش جیغ خیلی توچشم هست! قشنگ دهنمو با آسفالت یکی کرده بود برای انتخاب لباس!

- ولی این لباس بهترین لباسی بود که می‌تونستی انتخاب کنی.

با شنیدن صدای بردیا رویم را برگرداندم و به او نگاه کردم.

متفکر چانه‌اش را خاراند و گفت:

- ولی هنوزم لباست بازه و سر شونه‌هات مشخصه!

نفسم را پر حرص بیرون دادم و گفتم: بیخیال بابا می‌خوای با چادر پیام اون‌جا بشینم؟!

با لحنی جدی گفت: فکر بدی نیست!

متعجب گفتم: تو قطعاً یک مریض روانی و سادیسمی هستی مگه نه؟! تعادل روانی نداری!

بردیا شانهایش را بالا انداخت و گفت: بده می‌خوام هیچ بنی بشری چشمش به زیبایی‌هات نیوفته؟!!

با این حرفش تو دلم کیلو کیلو قند آب شد. نیشم درحال باز شدن بود و من به زور بسته بودمش! بچم غیرتی شد الان؟!!

همان‌طور که از اتاق خارج می‌شد گفتم: آماده شو ولی زیاد آرایش نمی‌کنی دیانا! روی سگ منو بالا نمیاری. درضمن اون‌جا هم از من جدا نمیشی... مفهوم بود حرفم؟

دیگر بیشتر از این نتوانستم نیشم را ببندم و خیلی راحت گذاشتم تا بناگوش باز شو

شاگرد جذاب من

- باشه...

بردیا زیرلب گفت: عالی... حالا زود آماده شو دیر نرسیم.

از اتاق که بیرون رفت با نیش باز به سمت ساپورت مشکی رنگم رفتم و پوشیدمش.

لباسم، یک لباس شب کوتاه قرمز رنگ بود که آستین حلقه‌ای بود و برش جلوی لباس جوری بود که کمی از دار و ندارم می‌ریخت بیرون!

مردد نگاهی به کتی که دور از چشم بردیا خریده بودم نگاه کردم. شونه‌هایم را بالا انداختم و با خودم گفتم: جهنم و ضرر. نظر بردیا مهمه که با پوشیدن این کت مطمئناً راضی هستش!

کت قرمز رنگ را که پوشیدم، هم دست‌هایم و هم قسمت برش لباس را پوشش داد. خیلی خوب شده بود!

به سمت آینه رفتم و به دستور آقای غیرتی یک آرایش ملایم با زمینه‌ی قرمز کردم که واقعاً نازم کرده بود.

موهای لختم را یک‌طرف شانهام رها کردم و یک سنجاق سر به موهایم زدم.

عالی شده بودم. یک تیپ پسر کش! آرایش زیادی نداشتم و حتی لباسم هم خیلی ساده به نظر می‌رسید اما می‌درخشیدم!

لبم را گاز گرفتم و با استرس به این فکر کردم که ای کاش به چشم بردیا هم بدرخشم!

به سمت پالتوی مشکی رنگم رفتم و روی شانهام گذاشتم. شال مشکی را روی سرم گذاشتم و با گرفتن کیفم از اتاق خارج شدم.

بردیا هم همزمان با من از اتاق خارج شد. نگاهش که به من افتاد چشمش برقی زد و بدون حرف به من نزدیک شد.

بلاخره بهم رسید و گفت: جذاب شدی...

اشاره‌ایی به او کردم و گفتم: تو بیشتر جذاب شدی. مواظب باش امشب نخورنت با چشماشون!

شاگرد جذاب من

با لبخند سرش را به من نزدیک کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: ولی برای من نظر یک نفر مهمه و دلم می‌خواد اون با چشماش بهم خیره بشه!

گیج و متعجب، با حالت سوالی نگاهش کردم که خنده‌ی ریزی کرد و گفت: درست مثل الان که داره با چشماش نگام می‌کنه و دیوونم می‌کنه!

با این حرفش خجالت کشیدم! یک امر محال از طرف من!

لبم را گاز گرفتم و گفتم: بریم... دیر میشه!

دست‌های بزرگ و مردانه‌اش را در جیب شلوارش گذاشت و به سمت خروجی حرکت کرد.

از پشت نگاهی به بردیا انداختم. هیکل قوی و مردانه‌اش در آن کت و شلوار خاکستری رنگ جلوه‌ی خوبی داشت.

موهایش یک حالت خاصی داشتند. یک حالت وصف ناپذیر! با این‌که تا حالا موهایش را لمس نکرده بودم اما معلوم بود موهایش نرم است.

ته دلم می‌خواست دستم را لای موهایش ببرم و نوازشش کنم!

به خودم توپیدم: بسه دیانا... می‌تونی امشب کار دست خودت ندی؟!

بلاخره به آزارای مشک‌ی بردیا رسیدیم. در جلو را برایم باز کرد.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم و بردیا در را بست.

سوار ماشین شد و بلاخره حرکت کردیم. کنجکاو به بردیا زل زدم و گفتم: نگفتی کنفرانس چی داری؟ تو که از اساتید نیستی که بخوای کنفرانس بدی!

بردیا چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت: یاد بگیر صبور باشی دختر!

چشمم را عین گربه‌ی شرک کردم و مثل خری که در کارتون شرک بود گفتم: بابا من از کنجکاوای دارم می‌میرم بگو دیگه!

شاگرد جذاب من

بردیا همون طور که خیره به من بود با لحن خاصی گفت: دیگه هیچ وقت به هیچ کس این جور
نگاه نکن!

در حالی که هیچی از حرفش نفهمیده بودم گیج نگاهش کردم که نگاهش را به خیابان دوخت.

- من چندتا لیسانس دارم که یکی از اون‌ها مدیریت بود و تو دانشگاهمون دانشجو ممتاز بودم. برای
همین مدیر دانشگاهمون ازم خواست تا پیام و بین دانشجویها یک کنفرانس انگیزشی بزارم
سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم.

خب خدا روشکر کنفرانسه کسل کننده نیست و حوصله‌ی آدم را سر نمی‌برد!

بلاخره به مقصد، که یک باغ بزرگ بود رسیدیم.

بردیا ماشین را که پارک کرد، پیاده شدیم و به سمت داخل رفتیم.

درحالی که دهانم از بزرگی باغ باز مانده بود با تعجب گفتم: خدایا چقدر بزرگه این جا! مال کیه؟!!

بردیا از حرکت ایستاد و به من نگاه کرد: مال رئیس دانشگاه.

- به به بردیا جان خوش اومدی... فکر کردم نمی‌ای! دیر کردی.

با شنیدن صدای مرد رویم را به طرف آن مرد کردم. بردیا خیلی گرم با او احوال پرسید و در
جوابش گفت: شرمنده یکم دیر شد.

آن مردی که هنوز هم نمی‌دانستم چه کسی است گفت: شوخی کردم پسر دشمنت شرمنده.

نگاهی به من انداخت و با مهربانی گفت: سلام دخترم خوبی؟ خوش آمدی.

لبخندی زدم و گفتم: سلام ممنون.

مرد با لبخند نگاهش را به بردیا دوخت.

- ای ناقلا! حالا ازدواج می‌کنی و به من خبر نمی‌دی؟! اینه رسمش؟!!

شاگرد جذاب من

متعجب به اون مرد خیره شدم و تند تند پلک زدم. چی شد الان؟! بردیا ازدواج کرد؟ پس چرا من خبر ندارم؟! اصلا کی ازدواج کرد و چرا حلقه دستش نیست؟!

در همین فکرها بودم که بردیا خنده‌ای کرد و گفت: این چه حرفیه آقای عسگری شما رو چشم ما جا داری. ایشون نامزد من نیستن.

نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: دیانا از دوستان خانوادگی ما هستن.

نفسم را به شدت بیرون دادم. حالا فهمیده بودم موضوع از چه قرار است.

لبخندی زدم. بردیا نگاهی به من انداخت و گفت: دیانا آقای عسگری رئیس دانشگاه هستن... آقای عسگری دیانا رو هم که بهتون معرفی کردم.

با لبخند خطاب به آقای عسگری گفتم: از دیدنتون خوش‌وقت هستم.

آقای عسگری سرش را تکان داد و با لبخند گفت: همچنین خانم زیبا!

نگاهش را به بردیا داد و ادامه داد:

- خیلی حیف شد بردیا... خیلی به هم می‌مدین.

با شنیدن این حرف در دلم انگار کارخانه‌ی شکرسازی راه انداخته بودند! به سختی لبخندم را قورت دادم و حفظ آبرو کردم!

آقای عسگری ادامه داد: حالا این حرفا رو بیخیال. بیا برو رو سنت کنفرانستو بده ببینم چه می‌کنی.

بردیا رو به من گفت: ردیف اول بشین گم نشی!

سپس به سمتی رفت. من هم با راهنمایی آقای عسگری وارد شدم و پالتو و شالم را درآوردم.

به سمت ردیف اول رفتم و پیش بچه‌ها نشستم.

بردیا روی سنت رفت و شروع کرد به سلام و احوال پرسی.

صدای دخترا را می‌شنیدم که قربان صدقه‌ی بردیا می‌رفتند و دلم می‌خواست از گیس‌هایشان آن‌ها را آویزان کنم.

آوای خیس

@avayekhis

۳۰

شاگرد جذاب من

سنگینی نگاه پسرهای اطراف را هم روی خودم حس می‌کردم اما به هیچ کدام اهمیت نمی‌دادم. بردیا کم کم صحبت‌هایش را شروع کرد. موقع حرف زدن تمام نگاهش بمن بود و این برام خیلی لذت بخش بود.

نگاهی به اطراف انداختم. خبری از عسگری نبود!

بردیا همونجور مشغول صحبت کردن بود

خیره شده بودم به بردیا که داشت درباره یه سری مسائل که سر در نیاوردم حرف میزد.

تقریباً نیم ساعت بود اونجا نشسته بودم و از بی حوصلگی مگس میپروندم.

یکدفعه با صدای بردیا که حس کردم منو صدا میکنه از جا پریدم.

با تعجب نگاهش کردم که لبخند زد و گفت

-ایشون خانم صالحی، یکی از بهترین شاگرد های من هستن و امید دارم ایشون هم میتونه مثل

بقیه دانشجو های نخبه رتبه بالا بیاره

لبخندی ناخودآگاه رو لبم اومد، اینکه بمن امیدوار بود و بین اینهمه آدم منو معرفی کرد واقعا حس

خوبی بهم داد.

اما خوشی ام دووم نیاورد و یکی از دختر های اون جمع گفت

-استاد حالا شاگرد قحط بود که ایشون رو برای تدریس خصوصی انتخاب کردید؟

از لفظی که به کار برده بود اصلاً خوشم نیامد و اخم‌هایم درهم رفت.

دختری دیگر گفت: آره واقعاً نگاهش کن قیافشو! عین این غربتی‌ها خودشو چه‌جوری پوشونده!

دختر قبلیه با پوزخند گفت: از کجا معلوم که غربتی نیست!؟

سکوت سنگینی به وجود آمده بود و من توان حرف زدن نداشتم.

درست مثل همیشه، تحقیر که می‌شدم، قدرت کلامم را از دست می‌دادم!

شاگرد جذاب من

از این همه ناتوانی و تحقیر شدن بغضم گرفت. اشک‌هایم آماده بودند تا مهمان صورتم شوند.

بدون هیچ حرفی از روی صندلی بلند شدم و از اونجا رفتم. از او دلخور بودم.

چرا چیزی نگفت؟ چرا اجازه داد اون دخترها تحقیرم کنند؟!

جوابم را خودم دادم. خب معلومه... چون اون‌ها جذاب هستن ولی تو نه! چون اون‌ها همه‌چیز دارن

اما تو نه! چون اون تو رو نمی‌خواه!

قبل از این که از اون مکان خارج بشم دستم توسط فردی کشیده شد.

با دیدن پسری که کنارم بود متعجب به او نگاه کردم.

بدون هیچ حرفی دستم را در دستش گرفت و مرا به سمت جای قبلی هدایت کرد.

نگاه بردیا روی پسر و دست‌هایمان قفل شد. اگر بگویم چشمانش از عصبانیت قرمز شده بود دروغ

نگفتم!

دست‌هایش را مشت کرد؛ حتی از این فاصله هم می‌توانستم تشخیص بدهم که دندان‌ش را روی هم

می‌سابد.

پسر رو به جمع گفت: این خانم به اصلاح غربتی که بهش می‌گین به نظرم زیباترین بانوی این جمع

هست.

نگاهم به بردیا افتاد که سمت ما می‌آمد. وقتی به ما رسید دستم را محکم از دست پسر بیرون کشید

و من را سمت خودش پرت کرد.

دلم گواه بد می‌داد و می‌دانستم اتفاق خوبی پیش‌رو نیست!

بردیا بما رسید و یقه‌ی پسر را چسبید و با غیض گفت: تو به چه حقی بهش دست زدی؟ هان؟!

کلمه‌ی آخر را با داد بیان کرد که پسر متحیر گفت: ببخشید جناب کریمی اما من نمی‌تونم وایستم

ببینم یک دختری رو این‌جور تحقیر کنن اونم دختری مثل ایشون. در ضمن کارتون خیلی اشتباه بود

که حمایت نکردید

شاگرد جذاب من

با نگرانی به بردیا نگاه کردم. الان اصلاً وقت دعوا نبود. آستینش را گرفتم و کمی کشیدم.

نگاهش که به من افتاد، ملتمس نگاهش کردم. فکر کنم جواب داد! چون کلافه دستی پشت گردنش کشید و رو به آن پسر آرام گفت: جلوی بچه‌ها وجهی خوبی نداره دعوا بیوفتیم. برو بشین سرجات.

پسر نگاهی به دخترها و پسرها که نگاهشان به ما بود انداخت و از جایش تکان نخورد.

خدایا! وقتی داشتی به بندهات شانس می‌دادی من دقیقاً کدوم گوری بودم؟!

همون طور داشتم به خودم و این‌شانسم غر می‌زدم که آقای عسگری وارد شد.

الله و اکبر! بلاخره اومد! آخه یکی نیست بهش بگه برادر من تو که جشن برگزار می‌کنی خودت کدوم جهنمی میری؟! انگار نه انگار اون مسئول!

- دوستان عزیز امیدوارم از کنفرانس لذت برده باشین و چیزهای خوبی عایدتون شده باشه.

با غیض به بردیا نگاه کردم و بعد نگاهم را به بچه‌ها دادم.

- خیلی خب بچه‌ها بیاین بریم شام. از این طرف...

تمام بچه‌ها بلند شده بودن و به سمتی که آقای عسگری نشان داده بود می‌رفتند که یک‌دفعه بردیا با صدای خود همه را متوقف کرد: اون دوستی که حرف زد اما جوابش رو نگرفت کی بود؟

همان دختر دستش را در هوا تکان داد و چشمکی به بردیا زد. نخ دادن اون دختر به بردیا آن‌قدر ضایع بود که حد نداشت!

پوزخندی روی لب‌های بردیا نشست و رو به دختر گفت: غربتی بودن شرف داره به آدمای سبکی مثل شما!

با این حرف، صدای تایید برخی از دخترها و صدای حرصی بعضیای دیگرشان درآمد.

بردیا دستم را گرفت و به سمت خروجی کشاند.

از حرفی که به دختره زده بود کلی کیف کرده بودم. عین خری که بهش تی‌تاپ داده باشند!

- بردیا... بردیا جان یک لحظه.

شاگرد جذاب من
با شنیدن صدای آقای عسگری در جایمان توقف کردیم.

- بردیا جان چه اتفاقی افتاده؟

بردیا کلافه دستی به سرش کشید و گفت: چیزی نیست آقای عسگری ما دیگه بریم.

آقای عسگری دستش را روی شانه‌های بردیا گذاشت و گفت: می‌دونم تا نخواستی حرفی بزنی کسی نمی‌تونه به حرفت بیاره اما اینم بدون امشب تو مجلس من هستی و من امکان نداره اجازه بدم بدون این که پذیرایی بشی از این جا بری.

بردیا نفسش را بیرون داد و نگاهی به من انداخت. سپس رو به آقای عسگری کرد و گفت: فقط به خاطر شما آقای عسگری چشم. اونم به خاطر زحماتی که کشیدین.

بعد از خوردن شام به سمت خانه حرکت کرده بودیم. حتی وقت نکرده بودیم از مهمانی لذت ببریم! بردیا در خانه را که باز کرد سریع وارد شدم.

به سمت اتاقم می‌رفتم که با صدای عصبی بردیا متوقف شدم.

- کجا سرتو انداختی مثل چی داری میری؟ بیا این جا بشین ببینم.

چشم‌هایم را باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم.

خدایا خودت بخیر بگذران! به سمتش رفتم و دو قدمیش ایستادم.

- هان؟ چیه؟

دستش را لای موهایش کشید و گفت: چرا گذاشتی اون پسر بهت دست بزنه؟ نکنه خوشت اومده بوده هان؟!

هان آخرش را با داد گفت؛ جوری که کمی ترسیدم. اما نباید ترسم را نشان می‌دادم؛ کسی که در این ماجرا طلبکار بود من بودم نه او!

قدمی به سمتش برداشتم و انگشتم را طرف خودم گرفتم.

- اون پسر می‌خواست ازم حمایت کنه. قصد بدی نداشت. درضمن چرا خوشم نیاد؟

شاگرد جذاب من

چشماش از عصبانیت قرمز شده بود و رگ گردنش متورم.

- داری زر مفت میزنی دیانا هواست باشه چی از اون صندوقچه میاد بیرون.

دیگر کنترل دست خودم نبود و با داد حرف می‌زدم.

- آره من زر مفت میزنم. اصلاً من همیشه بدون فکر حرف می‌زنم ولی تو چی؟ وقتی اون دختره میمون داشت تحقیق می‌کرد چی کار کردی؟ نشستی گوش دادی و سکوت کردی. تو حتی از من به عنوان خواهرزادت دفاع نکردی ولی اون پسر با تمام بیگانگیش از من دفاع کرد.

چون داد زده بودم به نفس نفس افتاده بودم. نگاه بردیا ناباور شده بود و این کاملاً مشخص بود.

چشم‌هایم که پر از اشک بود بلاخره روی صورتم روانه شدند.

بردیا با یک قدم همان‌قدر فاصله‌ایی که بین ما بود را پر کرد.

- تو واقعاً فکر کردی نمی‌خواستم جواب اون دختر رو بدم؟!

با پشت دست‌هایم اشکم را که روی گونه‌هایم بود پاک کردم.

- من فکر نکردم مطمئن بودم! حتی الانم دارم به این شک می‌کنم که تو از قصد منو به اونا معرفی کردی... به خاطر این که اونا تحقیق کنن

بردیا بازوهایم را در دستانش گرفت. چشمانش دیگر عصبی نبودند.

نفس عمیقی کشید و گفت: دیانا اشتباه برداشت نکن. من فقط منتظر بودم اون دختر حرفش رو تموم کنه تا حقشو بزارم کف دستش

با این حرفش مثل آبی که روی آتشی ریخته باشند آرام شدم. سرش را به صورتم نزدیک کرد و گفت: درضمن من تو رو به چشم خواهرزاده‌ی خودم نمی‌بینم. چون خواهرزادم نیستی!

آرام زمزمه کردم: پس به چه چشمی بهم نگاه می‌کنی؟

فاصلش باهام خیلی کم بود امانی‌دانم چه اتفاقی افتاد که سریع سرش را عقب کشید. پشتش را به من کرد و موهایش را با دستانش چنگ زد.

شاگرد جذاب من
آرام زمزمه کردم: بردیا...

بدون آن که نگاهم کند با صدایی بم گفتم: برو تو اتاقت دیانا.

با صدایی لرزون و مملو از خواستن گفتم: بردیا من می‌خوا...

با دادی که زد حرفم نصفه ماند و با اشک نگاهش کردم.

- دیانا گفتم برو تو اتاقت!

نخواست! من را نخواست.

اشک‌هایم بی‌اختیار، روی گونه‌هایم سرازیر شد. با صدای لرزون که ناشی از بغضی که داشتم، بود
گفتم: یعنی انقدر بد هستم که منو نمی‌خوای؟

بردیا متعجب رویش را برگرداند و با ناباوری اسمم را زمزمه کرد.

سعی کردم بغضم را فرو دهم اما اصلا نمی‌شد!

- تو منو پس زدی... منو نخواستی! چرا؟!!

بردیا آرام به سمتم حرکت کرد و گفت:

- دیانا گریه نکن.

و این حرفش انگار الکل بود روی آتش؛ گریم بند نیامد که هیچ شدیدتر هم شد!

کلافه گفتم:

- دیانا من تورو پس نزدم فقط... فقط الان زمانش نیست. دیانا منو نگاه کن.

بدون این که نگاهش کنم به سمت اتاقم رفتم و در را بستم. احتیاج داشتم به تنهایی و چه تنهایی
بهتر از آن که فردا قرار است برم خانه‌ی ننجون؟!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم گریه نکنم. بعد از این که لباسم را تعویض کردم به تخت پناه بردم
و کم کم خوابم برد.

درحالی که نیشم تا بناگوش باز بود لقمه‌ی آخر را خوردم.

امروز شنبه بود و قرار بود بردیا را در مدرسه ببینم. بعد از دو روز واقعاً دلم برایش تنگ شده بود و اتفاق اون شب و دلخوری که از او داشتم را فراموش کرده بودم.

حتی فکرش را نمی‌کردم در این چند روز این‌همه به او وابسته شوم!

ننجون عینکش را روی صورتش جابه‌جا کرد و گفت: چته دیانا؟ عین این مرغ‌های سرکنده بال بال میرنی؟! خبریه؟

اوه! یعنی انقدر ضایع بودم که حتی ننجون هم متوجه شده بود؟!

در جایم جابه‌جا شدم و گفتم: نه ننجون. فقط یکم خوش‌حالم چون می‌خوام شروع به درس خوندن بکنم. اخه این دو روز که درس نخوندم فکر می‌کنم از رقیبام عقب موندم.

ننجون یه نگاه بهم انداخت. کلا معنی نگاهش این بود «خر خودتی دیانا!»

چایی‌اش را مزه‌مزه کرد.

- راستی! این پسرهی جادوگر اذیتت نمی‌کنه که؟

از این‌که به بردیا گفته بود جادوگر اخم‌هایم درهم رفت.

- نه ننجون. بردیا آدم بدی نیست.

پوزخندی زد و عصایش را به زمین کوبید.

- بردیا؟ تا دیروز آقای کریمی بود الان شده بردیا؟

لبم را گاز گرفتم و چشمانم را بستم. ننجون از جایش بلند شد و همان‌طور که از آشپزخانه بیرون می‌رفت گفت: دیانا تمام فکرت درست باشه. وای به حال روزی که بفهمم قلبت برای پسر اون جادوگر رفته! اون وقته که خودم هر دوتاتون رو سنگسار می‌کنم.

شاگرد جذاب من

خندیدم. اما تلخ! ننجون خبر نداشت خیلی وقت است که قلبم برای آن پسر رفته!

وارد مدرسه شدم و به سمت اتاق بردیا حرکت کردم. در زدم و با صدای بردیا که اجازه‌ی ورود داده بود، وارد اتاق شدم.

بردیا با دیدن من لبخند کمرنگی روی لب‌هایش آمد و گفت: علیک سلام دینا خانم صبح شما بخیر! لبخند خجلی زدم و گفتم: ببخشید... سلام صبح بخیر.

بردیا لبخندی زد و گفت: مثل همیشه میری پیش آقای محسنی برنامه تست‌زنی رو می‌گیری تست می‌زنی سر تایم می‌ای پیشم تا بررسیش کنیم.

لبخندی زدم و از جایم بلند شدم. همون‌طور که به سمت در می‌رفتم گفتم: پس من رفتم.

لبخندی به من زد که قلبم آمد در دهانم! خدایا آخه چرا این بشر انقدر جذابه!؟

به سمت اتاق محسنی، مشاور اعصاب خورد کن مدرسه، رفتم و برنامه‌ی تست امروز را از او گرفتم.

نمی‌دانم چرا رفتار محسنی این‌جوریه! همان موقع‌ها که مدرسه می‌آمدم به بهانه‌های مختلف من را می‌آورد پیش خودش و درمورد مسائل چرت و پرت با من صحبت می‌کرد!

الان هم که می‌آیم پیشش در چشمانش پرژکتور روشن می‌شود و شیرین زبون می‌شود!

جلل‌خالق! محسنی هم مثل بردیا فازش معلوم نیست دیگه. چی‌کار میشه کرد!؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و شروع به تست زدن کردم.

حدود یک ربع بعد که تست زدنم تمام شد با شوق از جایم بلند شدم و به سمت اتاق بردیا حرکت کردم.

زنگ کلاس خورده بود و در سالن مگس هم پر نمی‌زد چه برسد به دانش‌آموز!

از این‌که قرار بود بردیا را ببینم قلبم به تپش افتاده بود! حالا خوبه بیست و چهار ساعته وَرِ دلم و این‌جوری برای دیدنش بال‌بال می‌زنم!

شاگرد جذاب من

پشت در اتاق ایستادم و دستم را بالا بردم تا در بزنم اما با شنیدن صدای داخل اتاق دستم در هوا خشک شد و متعجب به مکالمه‌ی خانم ایزدی معاون جلف و عصاب‌خورد کن مدرسه با بردیا گوش دادم.

_خانم ایزدی دیانا فقط خواهرزاده‌ی منه. خیلی حساسین شما.

بعد از چندثانیه صدای ایزدی آمد.

- اخه بردیا جان...هرکسی جای من باشه فکرش منحرف میشه. دختر و پسر مجرد توی خونه...تنها...!

لبم را گاز گرفتم. نفس‌هایم تند تند بیرون می‌آمد.

از بردیا عصبانی بودم. بردیایی که من را خواهرزاده‌ی خودش معرفی کرد.

طی یک حرکت آنی در را باز کردم و وارد اتاق شدم.

بردیا و ایزدی نزدیک هم بودن که با آمدن من از هم جدا شدن.

ایزدی هول شده گفت: چیزه...من کار دارم...برم.

با ناباوری زمزمه کردم: تو اونو...

بردیا قدمی به سمتم برداشت و عینکش را روی میز انداخت و حرفم را قطع کرد.

- این بی صاحب شده اتاق منه. نمی‌خواهی یادگیری باید قبل از ورود در بزنی و وارد شی؟!!

بدون توجه به حرفش گفتم: واقعا این کار رو کردی؟

عصبی داد زد: آره مشکلی داری؟!!

کاسه‌ی چشمانم پر از اشک شده بود. او چطور توانست با من این کار را بکند؟ من عاشقش شده بودم

ولی اون...

با این وجود ماندن کنار او بی‌معنی بود. با صدای لرزان گفتم: از این به بعد خودم می‌تونم درس

بخونم. دیگه نیازی نیست تو خونه‌ی تو بمونم.

شاگرد جذاب من
مکثی کردم و ادامه دادم: «دایی جون!»

به سمت در رفتم تا از در خارج شم اما بردیا سریع خوش را به من رساند و در را سریع بست و قفل کرد. با تعجب به من گفتم: چی داری میگی تو؟ یعنی چی این حرفت؟!
به چشمانش زل زدم و گفتم: یعنی همین که شنیدی. شاید تو بخوای با ایزدی باشی و بودن من توی خونت درست نیست.

با تعجب دستش را به سمت صورتم برد و به طرف خودش برگرداند.

اشک‌های مزاحمی که روی صورتم ریخته بودند را با نوک انگشتانش پاک کرد و گفت: تو به ایزدی حسودیت شد؟!

چیزی نگفتم و به روبه رو نگاه کردم.

- جوابمو بده!

به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: تو به ایزدی نزدیک شدی ولی وقتی من می‌خواستم...
کلافه پوفی کشیدم و چیزی نگفتم.

بردیا اخمی کرد و گفت: دیانا از اول برای درس خوندن اومدی پیش من! هیچ وقت حتی فکر این که باهم باشیم هم نکن! الان هم میری عین بچه‌ی خوب درست رو می‌خونی و رو مغزم بندری نمی‌رقصی.

اشک‌هایم که روی گونه‌هام می‌ریخت دست خودم نبود و تمامی نداشت.

بی‌صدا اشک می‌ریختم. زیر لب گفتم: اما... اما من دوست دارم بردیا.

بردیا عصبی به سمت میزش رفت و با پایش محکم به میز زد و داد کشید: فقط ساکت شو دیانا.

چشمانم را بستم و روی هم فشار دادم. آخر چرا خدا؟ چرا؟ مگه من بنده‌ات نیستم که این‌جوری عذابم می‌دهی؟ گناه من چی بود جز این که عاشقش شدم؟!

صدای زنگ تفریح بچه‌ها به صدا در آمد. اشک‌هایم را با دستم پاک کردم و سعی کردم آرام باشم.

شاگرد جذاب من

- بردیا...

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد و گفت:

- خونه راجبش صحبت می‌کنیم الان هیچی نگو.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم:

- ازت دست نمی‌کشم. به هیچ عنوان!

صدای تقه‌ی در آمد و پشت‌بندش صدای ایزدی:

- آقای کریمی...

پوزخندی زدم. تا چند دقیقه پیش بردیا بود و نزدیک هم بودند الان شده آقای کریمی؟!

بردیا کلافه نگاهی به پوزخندم کرد و به سمت در رفت. قفل در را باز کرد و به سمت میزش رفت.

نمی‌دانم من حس می‌کردم در چشمان بردیا پشیمانی موج می‌زد یا واقعاً پشیمان بود؟!

ایزدی وارد اتاق شد و خیلی عادی به من گفت: دیانا عزیزم. آقای محسنی تو دفترش منتظرته. یک کار خیلی واجب باهات داره.

نگاهی به چشمان کنجکاو بردیا انداختم و بدن آن‌که به ایزدی نگاه کنم از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مشاوره حرکت کردم.

کنجکاو بودم محسنی چه کار واجبی با من دارد!

نفس عمیقی کشیدم و تقه‌ایی به در زدم و وارد شدم.

- بیا بشین دیانا خانم.

به سمت راحتی رفتم و نشستم.

محسنی روبه‌رویم نشست و شروع کرد به صحبت کردن. اما با هر جمله‌ای که می‌گفت چشم‌های

من متعجب و گردتر می‌شد!

(از زبان بردیا)

با تعجب به جای خالی دیانا نگاه کردم.

یعنی محسنی باهاش چه کار دارد؟!

مطمئن بودم که هر چه که هست راجب درس نیست؛ چون این زمان، زمان استراحت دیانا است! با صدای ایزدی نگاهی به او انداختم. نمی‌دانم چرا اما از کاری که کرده بودم پشیمان بودم! یک لحظه دیانا را جای ایزدی دیدم و...

- چون شما دایی دیانا هستید و به زودی از این موضوع مطلع می‌شید من این رو بهتون میگم!

متعجب و سوالی به او نگاه کردم که دستش را به آرامی به صورتش کشید و ادامه داد: دیانا دختر زیبایی هست و خب محسنی هم اینو متوجه شده. دو سالی هست که بهش علاقه داره و امروز تصمیم‌گرفت ازش خاستگاری کنه و...

با هر حرفش دستم مشت می‌شد و صورتم قرمزتر. ایزدی هم وقتی صورت قرمزم را دید سکوت کرد و ادامه نداد و با ترس و نگرانی گفت: حالت خوبه بردیا؟

آروم باش بردیا آروم. مگه برای انتقام نزدیکش نشدی؟ مگه نمی‌خواستی زجرهایی که مادرش به مادرت داده رو تلافی کنی؟

پس چرا الان عصبانی شدی؟!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. فوقش با او صحبت می‌کردم و او را از محسنی دور می‌کردم و انتقامم را از او و خانواده‌اش می‌گرفتم.

با فکر این‌که نتوانم او را راضی کنم و کس دیگری جز من دیانا را لمس کند و دیانا به او تکیه کند؛ برای او بخندد و به چشمای کس دیگری نگاه کند کنترل خودم را از دست دادم و لیوان چای را به دیوار کوبیدم.

شاگرد جذاب من
ایزدی با ترس ازجایش بلند شد و خواست چیزی بگوید که با بلند شدنم و خارج شدنم از اتاق اجازهی
حرفی را به او ندادم.

به سمت اتاق محسنی رفتم. بچه‌ها در سالن راه‌می‌رفتند و باهم صحبت می‌کردند و من خدا خدا
می‌کردم جلوی این‌همه دانش‌آموز کار دست محسنی ندهم!

وارد اتاق شدم اما با چیزی که دیدم خشکم زد!

محسنی روی زانوهایش نشسته بود و دست‌های دیانا را در دستش گرفته بود.

دست‌هایم اتوماتیک‌وار مشت شدن. اون...اون با اجازهی کی به دیانای من دست زد؟

آن‌قدر عصبانی بودم که حتی فرصت نکردم تا به جمله‌ایی که گفتم فکر کنم!

با عصبانیت به سمت محسنی رفتم و یقه‌اش را در دستم گرفتم و از زمین بلندش کردم.

زیر لب غریدم: به چه جرئتی بهش دست زدی احمق؟

محسنی همان‌طور که سعی می‌کرد دستم را از یقه‌اش جدا کند گفت: آقای کریمی به خدا قصدم
ازدواج با خواهرزادتون بود. اشتباه برداشت نکنین.

با این حرفش عصبی شدم و شروع به کتک زدنش کردم.

خون جلوی چشمانم را گرفته بود و اصلاً به این توجه نداشتم محسنی مشاور مدرسه‌ی منه و از همه
مهم‌تر تمام دانش‌آموزان مدرسه دورم جمع شده بودند.

نگاهم به دیانا خورد که با نگاه اشکی به سمتم آمد و دستم را کشید.

- بردیا ولش کن.

بدون توجه به او محسنی را کتک می‌زدم تا کمی دلم خنک شود.

- جان دیانا ولش کن داره میمیره.

با قسم دادن جان خودش دست‌های مشت شده‌ام در هوا خشک شد.

شاگرد جذاب من

نفس نفس می‌زدم و با اخم به قیافه‌ی خونی محسنی نگاه می‌کردم. به سمت در رفتم و خطاب به دیانا گفتم: بیا تو اتاقم.

(از زبان دیانا)

با گریه به صحنه‌ی روبه‌رویم نگاه می‌کردم. بردیا محسنی را در حد مرگ کتک می‌زد و هیچ کدام از کادر مدرسه جرئت نزدیک شدن به او را نداشتند.

خب حق هم داشتند! دعوا میان دو مرد بود و آنان زن بودند!

به گریه سمت بردیا رفتم و گفتم: بردیا ولش کن.

اما او بدون توجه به حرفم محکم‌تر محسنی را می‌زد. پنج‌تا کتک می‌زد و یکی می‌خورد! به اندازه‌ی کافی از ابراز علاقه‌ی محسنی متعجب بودم و این رفتار و حرکات بردیا من را متعجب‌تر می‌کرد.

از طرفی هم می‌ترسیدم بردیا، محسنی را راهی بیمارستان کند؛ چون مشت‌هایش بی‌وقفه روی سر و دست و تنش فرود می‌آمد.

با گریه گفتم: بردیا جون دیانا ولش کن داره می‌میره.

بعد از گفتن این حرف دست‌هایش در هوا خشک شد. نفس نفس می‌زد و با خشم به محسنی نگاه می‌کرد.

به سمت در رفت و گفت: بیا تو اتاقم.

به محض این‌که از آن‌جا خارج شد، خانم دورانی که معاون مدرسه بود به کمک محسنی رفت و خانم میعانی که مستخدم مدرسه بود با اورژانس تماس گرفت.

وضع محسنی واقعاً بد بود. سعی کردم آرام باشم.

شاگرد جذاب من
به سمت در رفتم و از آنجا خارج شدم. از سالن مدرسه که پر از دانش‌آموز بود و خانم ایزدی در حال
پراکنده کردن آن‌ها بود رد شدم.

تمام دانش‌آموزان با دیدن من شروع به پیچ کردن و این واقعاً عذاب‌آور بود!
با اتفاقی که امروز افتاده بودم سر زبان‌ها افتاده بودم و می‌دانم بازار داغ شایعه از فردا در مدرسه پهن
می‌شود!

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق بردیا شدم. در را بستم و قدمی به جلو برداشتم.
بردیا عصبی در حال آب خوردن بود و مدام دستش را لای موهایش می‌کشید.
اگر بگویم از او نترسیده‌ام دروغ گفتم!

توی اتاق قدم می‌زد و با دست‌های مشت شده گفت: مرتیکه‌ی نفهم! غلط کرده اومده ابراز علاقه
کرده!

نگاهش را به من دوخت و با عصبانیت گفت: خوشت اومده بود نه؟ خوشت اومده بود که عین
مترسک سر جالیز نشسته بودی هیچی نگفتی!

اخم‌هایم درهم رفت. او نمی‌توانست من را متهم کند. اصلاً مگر ما خلاف شرع کرده بودیم؟! محسنی
فقط یک خواستگاری ساده کرده بود!

نمی‌دانم این جرئت را از کجا آوردم ولی هرچه که بود خیلی خوب بود.

- الان منو داری متهم می‌کنی؟ اصلاً مگه خلافی انجام دادیم؟ مگه من حق زندگی ندارم؟ خیال کردی
چو...

با قدم‌های بلند به سمتم آمد. با مهر سکوتی که زد ساکت شدم و چشمانم را بستم.

بعد از مدت کوتاهی سرش را عقب برد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و گفت: تو فقط مال
منی... اینو هیچ وقت فراموش نکن خانم کوچولو. بشین اینجا...

روی کاناپه نشستم.

شاگرد جذاب من
- هرچی گفتم میگی قَبِلْتُ.

با تعجب گفتم: چرا؟!!

بردیا نگاه بی‌قرارش را به من دوخت و پوزخندی زد.

- آخه دیگه اختیارم از دست رفته می‌خوام محرم شی.

با شرم سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. بردیا یک چیزهایی به عربی گفت و من هم طبق گفته‌ی او قبول کردم.

و حالا او شوهر و محرم بود! به سمت آمد و زیر گوشم گفت: برو خونه تا بیام. امروز خیلی کار داریم!

با شرم سرم را پایین انداختم و به سمت در پرواز کردم. صدای خنده‌ی بردیا را می‌شنیدم.

چقدر من خوش‌بخت بودم از داشتنش!

بردیا با چند سیخ جگر و قرص مسکن وارد اتاق شد و روبه‌رویم نشست.

- بخور جون بگیری.

اخم‌هایش در هم بود و باعث می‌شد اشتهایم کور شود.

- اخم نکن دیگه. الان برای چی اخم کردی؟!!

بردیا کلافه دستی بر سرش کشید و گفت: نباید این‌طور می‌شد! دیشب.....

کلافه گفتم: از صبح داری همینو میگی. اولاً من خودم خواستم مال تو باشم همه جوره! دوماً کار

خلاف نکردیم. تو شوهر من محسوب می‌شی الان.

شاگرد جذاب من

با بغض ادامه دادم: ولی مثل این که تو پشیمونی و...

سرم را در بغلش گرفت و گفت: پشیمون نیستم عزیزم. اصلا پشیمون نیستم. من فقط و فقط به خاطر خودت گفتم!

با شنیدن ریتم قلب بردیا و صدای آرامش بخشش بغضم را فرو دادم و نفس عمیقی کشیدم.

خیالم راحت شده بود؛ از این که با من بود پشیمان نبود!

و این روزها من چه زود می‌ترسم و دلم از این ارتباط شور می‌زند!

نگاهم را به نگاهش دوختم.

سرش را عقب برد و یک‌دانه جگر را در نان گذاشت و به سمت لب‌هایم برد.

به‌طور قاطع می‌توانم بگویم آن لقمه یکی از بهترین لقمه‌هایی بود که تا به حال خورده‌ام!

بردیا سینی را روی پایم قرار داد و همان طور که موهایم را نوازش می‌کرد گفت: امروز نه همراه من

مدرسه می‌ای نه خونه درس می‌خونی. اصلا از جات بلند نمیشی. استراحت مطلق!

معارض گفتم: اما تست نزنم عقب می‌...

با نگاه اخم آلودش ساکت شدم و او با حرص ادامه داد: یک روز تست نرنی اُفت پیدا نمی‌کنی نگران

نباش! سلامتی تو مهم‌تر از هر چیز دیگه‌ایی هست!

لبخندی بهم زد و از در رفت بیرون.

- مواظب خودت باش شاگرد جذاب من هر چی هم لازم داری تماس بگیر.

با لبخند به جای خالی‌اش نگاه کردم. سرم را تکان دادم و شروع به خوردن صبحانه‌ای که بردیا آورده

بود کردم.

(از زبان بردیا)

از سالن مدرسه عبور کردم و به اتاقم رسیدم. به محض این‌که وارد اتاق شدم، خانم ایزدی وارد اتاق شد و در را بست.

متعجب نگاهش کردم. به سمتم آمد و گفت: بردیاجان! این چه کاری بود دیروز با محسنی بیچاره کردی؟ بنده خدا به خاطر مشت‌ولگدهای تو قفسه‌ی سینه‌ش شکسته! جای شکرش باقی که ازت شکایت نکرد!

عصبی چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: بدتر از این‌ها باید سرش می‌ومد!

ایزدی متعجب گفت: آخه من که نمی‌فهمم! اون فقط خواستگاری کرد چرا این همه...

با دیدن نگاه عصبانیم ساکت شد. دستم را مشت کردم و به سمت میز رفتم و روی صندلی‌ام نشستم.

- فکر نمی‌کنم بهتون اجازه داده باشم درمورد مسائل خصوصیم از من سوال بپرسید!

ایزدی گفت: اما بردیاجان...

چشم‌غره‌ایی به او رفتم و با حرص گفتم: خانم ایزدی لطفاً با مافوقتون با احترام حرف بزنید! من کی به شما اجازه دادم من رو به اسم صدا کنید و یک جان هم تگش بچسبونید؟!

پوزخندی به قیافه‌ی متحیرش زدم و گفتم: درضمن من هیچ‌وقت یک اشتباه رو دوباره تکرار نمی‌کنم. اگر کاری نیست می‌تونید برید سرکارتون خانم.

رسماً گرفته بودمش زیر آفتابه! جوری که تا فردا هم پیش شومینه باشد، خشک نشود!

اما ته دلم از این که حال او را گرفتم خوش‌حال بودم.

حتی صحبت کردن با او هم باعث می‌شود به این فکر کنم که دارم به دیانا خیانت می‌کنم!

دیانا! یعنی الان در چه حالی می‌باشد؟ یادم باشد حتماً برای جوجه‌ی خوشگلم یک حلقه بخرم تا امثال این محسنی به او چشم نداشته باشند!

شاگرد جذاب من

در همین افکار بودم که در باز شد و قامت بارمان نمایان شد.

از دیدن او این موقع صبح در محل کارم متعجب شده بودم. یعنی چه کاری داشت که مستقیماً آمده بود؟!

با پوزخند مسخره‌ای نزدیکم شد و با تمسخر گفت: به‌به! داداش کوچیکه. خبری ازت نیست؟! کلافه چشمانم را باز و بسته کردم.

- حوصله‌ی مزخرفات رو ندارم. چرا اومدی این‌جا؟!

روی راحتی‌ها نشست و پایش را روی آن‌یکی پایش انداخت.

- شنیدم دیروز یک نفر رو به خاطر اون دختر تا حد مرگ زد!

اخم‌هایم درهم رفت و چیزی نگفتم. خبرها چه زود می‌پیچید!

- منو ببین بردیا. اومدم این‌جا بهت یادآوری کنم چرا به اون دختر نزدیک شدی. یادت که نرفته؟!

لب‌هایم را به هم فشار دادم. واقعیتش این بود که من خودم هم مطمئن نبودم.

بارمان که کلافگی من را دید، گفت:

- یادت نره بردیا... یادت نره مادر اون باعث مرگ مادرمون شد. راستی! یک حقیقتی رو راجب دیانا

فهمیدم که بهمون کمک می‌کنه ضربه‌ی آخر رو بزنینم.

متعجب و سوالی به او نگاه کردم که گفت:

- به موقش می‌گم!

از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

- مرگ مادرمون رو فراموش نکن بردیا. اون دختر عذاب مادرمونه. باید عذاب بکشه! همون‌طور که

مادرمون عذاب کشید!

شاگرد جذاب من
از اتاق بیرون رفت. سرم را روی میز گذاشتم. از یک طرف وقتی به مادرم فکر می‌کنم شعله‌های خشم و
انتقام درونم روشن می‌شود و از یک طرف دیگر دیانا!

با به یاد آوردن اسمش لبخندی روی لب‌هایم شکل گرفت. یعنی الان در چه حاله؟!
گوشی موبایلم را برداشتم تا به او زنگ بزنم اما با به یاد آوردن حرف‌های بارمان پشیمان شدم و سعی
کردم سرم را با کار مشغول کنم.

وارد آرامگاه شدم و به سمت سنگ‌قبر مادرم حرکت کردم.

بعد از خواندن فاتحه برای مادرم به سمت سنگ‌قبر مادر و پدر دیانا رفتم.

آتنا کریمی...

پوزخندی زدم و روی پایم نشستم.

- سلام آجی! اوه ببخشید... نباید می‌گفتم آجی! آخه تو و مادرت از ما متنفر بودین.

نفس عمیقی کشیدم و حلقه‌ایی که خریده بودم را از جیبم بیرون آوردم.

حلقه را در دستم گرفتم و گفتم: ببین... آتتا کریمی قشنگ به این حلقه نگاه کن. قشنگه نه؟! برای
دخترته... یکی‌یدونت الان صیغه‌ی من شده... بدتر از اون می‌دونی چیه؟ اون زن من شده.

کمی گلاب روی سنگ قبرش ریختم و ادامه دادم.

- نموندی که انتقام مادرم رو ازت بگیرم... اما دخترت که هست! نمی‌دونم... قرار نبود دلبسته‌ی دخترت
بشم... اما... از خون مادرم نمی‌گذرم اما دیانا...

شاگرد جذاب من
کلافه دستم را لای موهایم بردم و چنگی به آن زدم. از جایم بلند شدم و به سنگ قبر پدر دیانا نگاه کردم و گفتم: این جوری نگاه نکن حاج رضا. تقصیر زنت! اون باعث تمام این اتفاقا هستش. منو این جور نگاه نکن.

با سرعت از اون جا دور شدم و سوار ماشینم شدم. سرم را روی فرمون ماشین گذاشتم.

- چی کار کنم مامان؟ از خونیت بگذرم و به دلم گوش کنم یا آتیش انتقامم رو سرد کنم و عشقمو از دست بدم؟!

از این همه دو دلی کلافه شده بودم و دلم آرامش می‌خواست.

استارت زدم و به سمت خانه حرکت کردم. آرامش من در خانه بود و من به سمتش می‌روم.

در خانه را که باز کردم بوی خورشید قورمه‌سبزی به مشامم رسید.

با تعجب به سمت آشپزخانه رفتم و درنهایت ناباوری دیانا را دیدم که درحال چیدن سفره بود.

اخم‌هایم درهم رفت و گفتم: مگه من به تو نگفتم از جات بلند نشو؟!

شانه‌هایم را بالا انداخت و گفت: تو خیلی چیزها میگی!

با همان اخم به سمتش رفتم که یک قدم عقب رفت و تند تند گفت: بابا چرا عصبانی می‌شی؟! خب

حالم خوب بود حوصلم سر رفته بود. الان که چیزیم نشده!

یعنی ازم می‌ترسید که رفت عقب! کم‌کم اخم‌هایم باز شد. با سرزنش نگاهش کردم و گفتم: درد که

نداری؟!

ابروهایم را به نشانه‌ی نه بالا انداخت.

نگاهم به کبودی‌های زیرگلویش افتاد و لبخندی روی لب‌هایم ظاهر شد.

به سمتش رفتم و بوسه‌ای روی موهایم زدم و گفتم: جوجه خوشگل ما همچین هنرهایی هم داشت

و ما نمی‌دونستیم؟!

خنده‌ایی کرد و خودش را در آغوشم جا داد و من سرشار از آرامش شدم. دقیقاً چیزی که می‌خواستم!

شاگرد جذاب من

دست چپش را در دست گرفتم و حلقه‌ایی که برایش خریده بودم را بیرون آوردم. با ناباوری نگاه می‌کرد و دهانش عین ماهی باز و بسته می‌شد.

انگشتر را در دستش گذاشتم و زیر گوشش زمزمه کردم: اینم برای اینه که هرکس بهت می‌رسه ازت خواستگاری نکنه و بدونه نباید به مال من چشم داشته باشه!

با خوش‌حالی دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: بهترینی بردیا!

لحنم تلخ شد... من بهترین بودم برای او؟ نه... قطعاً نه!

با لحنی تلخ گفتم: غذا بخوریم؟

سرش را با خوش‌حالی تکان داد و شروع به چیدن سفره کرد.

بعداز خوردن غذا، با پافشاری دیانا کمی با او درس کار کردم. آن‌قدر محو درس و تست بودیم که حتی متوجهی گذر زمان نشده بودیم!

بعداز خوردن شام روی مبل نشستیم و فیلم می‌دیدیم.

یک فیلم عاشقانه و رمانتیک!

سر دیانا روی سینه‌ام بود و من با دست‌هایم موهایش را نوازش می‌کردم.

بعد از تمام شدن فیلم، دستش را گرفتم و به سمت اتاقم بردم. ساعت از 11 گذشته بود و وقت خواب بود!

(از زبان دیانا)

موهایم را زیر مقنعه‌ام پنهان کردم و با نفس عمیق وارد حیاط مدرسه شدم.

شاگرد جذاب من

امروز صبح بردیا کار اداری داشت و زود از خانه بیرون زده بود و من تنها به مدرسه آمده بودم.

به سمت سالن مدرسه می‌رفتم که صدای مکالمه‌ای مرا متوقف کرد.

- بچه‌ها دیدین مدیر بخاطر دیانا چجوری محسنی رو زد؟

- ببین محسنی انقدر داغون شده بود یک هفته نیومد مدرسه!

صدایشان را می‌شنیدم ولی سرم را پایین انداخته بودم و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادم. داشتم از خجالت می‌مردم.

- میگن دیانا با مدیر یه ارتباط‌هایی داره. وگرنه چجوری ممکن بود امسال این همه تست زنیش خوب بشه؟!

- آره منم شنیدم. تازه بچه‌ها می‌گفتن دنبالش کردن دیدن رفته خونگی مدیر.

یه اکیپ وسط حیاط مدرسه دور هم جمع شده بودن و اصلاً منو ندیده بودن که داشتن پشت سرم حرف می‌زدن.

کیفم را با بغض جابه‌جا کردم و آمدم بروم بیرون که بردیا جلویم ظاهر شد.

- کجا میری؟

وقتی جوابی از من نشنید، نگاهش را داخل حیاط چرخاند و با گرفتن بازویم اجازه نداد رد بشوم.

- چه خبره اون وسط معرکه گرفتین.

یکی از بچه‌ها داد زد و گفت:

- آقای مدیر درسته شما با دیانا هستین؟

بردیا محکم گفت:

- باید راجع به زندگی خصوصیم به شما توضیح بدم؟!

یکی از دخترها از جایش بلند شد.

شاگرد جذاب من

- اما آقای کریمی بچه‌ها دیدن دیانا به خونه‌ی شما میاد و...

با دیدن نگاه پر از خشم بردیا ساکت شد و رنگش پرید. بردیا پوزخندی زد و گفت: داری زیاد از حد پاتو از گلیمت دراز می‌کنی کاویانی. وقتی دو نمره از مستمرت کم شد می‌فهمی در گاراژ رو باید به موقع باز کرد.

سکوت بدی به وجود آمده بود؛ وضعیت خیلی بدی بود!

بردیا نگاه پر از خشمش را از کاویانی گرفت و رو به جمع ادامه داد: هر کس دیگه‌ای اگر سوالی راجب زندگی خصوصی من داره بپرسه! جوابشو می‌دم!

درواقع «جوابش رو می‌دم» را جوری گفت که بیشتر این معنی را می‌داد «اگه باز هم زر مفت بزنی کاری می‌کنم دیگه تو هیچ مدرسه‌ای ثبت‌نامت نکن!»

سکوت بچه‌ها نشان می‌داد که ترسیده‌اند. با صدای زنگ کلاس همگی سریع از حیاط دور شدند.

بردیا دستم را در دستش گرفت و بوسه‌ی کوتاهی زد.

- هر کس بهت چیزی گفت فرار نکن! به من بگو... اون وقت خودم می‌دونم چی‌کارش کنم.

و من چقدر از این حمایت او لذت می‌بردم! لبخندی زدم و به چشمانش نگاه کردم. سرش را نزدیک گوشم برد و آرام زمزمه کرد: این جوری نگاهم نکن!

با این حرفش چند قدم با استرس از او دور شدم و همان‌طور که به سمت سالن می‌رفتم با تپه‌تپه گفتم: چیزه... می‌گم من برم درس بخونم!

و سریع از آن‌جا دور شدم. لحظه‌ی آخر صدای خنده‌ی بردیا به گوشم رسید و من برای بار هزارم دلم براش ضعف رفت!

شاگرد جذاب من

روی صندلی نشسته بودم. با اصرار بردیا برای نهار به رستوران آمده بودیم و بردیا رفته بود تا غذا سفارش بدهد!

دست راستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و نگاهم را به اطراف دادم که نگاهم به زنی خورد که خیره، نگاهم می‌کرد.

با تعجب نگاهی به سر و وضع خودم انداختم تا مطمئن شوم چیز مزحکی در من نیست. ناگهان زن از جایش بلند شد و به من نزدیک شد.

یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و همان‌طور که می‌نشست گفت: اجازه هست دخترم؟
با تعجب لبخندی زدم.

- بفرمایید.

روی صندلی نشست و لبخندی به من زد.

-سلام دخترم خوبی؟ از دور دیدمت والا محو زیباییت شدم.

با تعریفی که از من کرده بود کم‌کم لب‌هایم به خنده باز شد.

- مرسی نظر لطف‌تونه.

در جایش جابه‌جا شد و گفت: اسمت چیه دخترم؟

دستی به موهایم کشیدم و گفتم: دیانا هستم.

زن لبخندی زد.

- اسم من هم مرضیه دخترم. شوهرم عمرش رو داده به شما. یه پسر دارم حدود 26 سالشه. ماشالا چشمم کف پاش خیلی خوش‌تیپه و از اخلاق چیزهای کم نداره. یه خونه داره دوبلکس یه ماشین داره مدل بالا. کارشم که الحمدالله حلال! خدا روشکر چشم پاکه و چشم‌اش هرز هم نرفته. خلاصه که پسر خیلی خوبیه. خانواده دوست و همه‌چیز تموم.

شاگرد جذاب من

تند تند پلک زدم و درحالی که چیزی از حرف‌هایش دست‌گیرم نشد با گیجی گفتم: خدانگهش داره واستون.

مرضیه خانم کمی این پا و اون پا کرد و یک‌دفعه گفت: عروس خونه‌ی پسر من میشی؟!

متعجب و خشک شده نگاهش کردم. استرس تمام وجودم را در بر گرفت و بی اختیار داد زدم: نه! با داد من از جایش پرید و متعجب نگاهم کرد.

نگاه همه به سمت ما برگشت و باعث شد کمی معذب شوم.

بردیا را دیدم که با تعجب درحالی که اخم‌هایش درهم بود به ما نزدیک می‌شد.

احتمالاً مرضیه خانم حلقه‌ام را ندیده بود؛ چون دست چپم روی پایم بود، مگر نه چرا خواستگاری می‌کرد؟!

بردیا به ما نزدیک شد و گفت: چیزی شده دیانا؟ این خانم کی هستن؟

آدمم زود بحث را عوض کنم و چرت و پرت بگویم که مرضیه خانم سریع پیش‌قدم شد.

- هیچی نشده آقا. واقعیتش از خواهرتون خواستگاری کردم و ایشون استرس گرفتن و تحت فشار استرس داد زدن.

بردیا از خشم قرمز شد و دستش را مشت کرد. مرضیه خانم هم بی‌خیال عالم مثل ور وره جادو حرف می‌زد.

- والا پسر من اگه چیزی بگم ممکنه شما پای مادر بودنم بزارید اما پسر من از همه نظر عالیه. شما با خواهرت صحبت کن تا یکم ف...

بردیا عصبی دست چپم را که روی پایم بود گرفت و بالا آورد. چشمانش را ریز کرد و با غیض گفت: خانم محترم دیانا خواهر من نیست زنه منه!

مرضیه خانم با تعجب به ما نگاه کرد و کم کم از خجالت قرمز شد و گفت: ای وای متاسفم. ببخشید نمی‌دونستم.

شاگرد جذاب من

بردیا عصبی صدایش را بالا برد و گفت: یعنی چی خانم؟ شما بدون این که طرف مقابلتون رو بشناسین و بدونین مجرده یا متاهل ازش خواستگاری می‌کنین؟

نگاه همه روی ما بود. معذب در گوش بردیا گفتم: بردیا آروم تر بخدا نگاه همه دارن نگاهمون می‌کنن!

مرضیه خانم بیخشیدی گفت و سریع از ما دور شد.

نفس عمیقی کشیدم. بردیا من را به سمتش کشید و گفت: من چی کار کنم همه بفهمن تو مال منی آخه؟!

خنده‌ایی روی لب‌هایم آمد و گفتم: فکر کرد داداشمی!

چشمانش را ریز کرد و گفت: دلت کُتک می‌خواد؟ اگه می‌خواد تعارف نکن!

شانه‌هایم را بالا انداختم و سرجایم نشستم که با تعجب نگاهم کرد.

- نشستی چرا؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و گفتم: حاجی حالت خوب نیستا! از اول برای چی اومده بودیم؟

کلافه دستی لای موهایش کشید و با حرص گفت: تو واقعاً فکر می‌کنی من این‌جا می‌مونم و غذا می‌خورم؟ جایی که از زخم خواستگاری کردن؟!

پوفی کشیدم که گفت: بلند شو. بلند شو میریم خونه.

به سمت مردی رفت تا سفارش‌هایمان را بگیرد. از جایم بلند شدم و با هم به سمت ماشین رفتیم.

به خانه که رسیدیم بعد از اتمام ناهار روی مبل نشستیم و کمی استراحت کردیم.

سرم را روی بازوی بردیا بود و چشمانم بسته!

- داریم به عید نزدیک میشیم.

زیر لب اوهومی گفت. پوفی کشیدم و گفتم: کاش می‌شد بریم مسافرت.

شاگرد جذاب من

نگاهش را به من دوخت و گفت: دوست داری بریم مسافرت؟

سرم را تکان دادم که گفت: بسیار خب! می‌ریم.

مثل برق زده‌ها از جایم بلند شدم و گفتم: راست می‌گی؟!

سرش را تکان داد و گفت: تاحالا شده من دروغ بگم؟

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم و با پکری گفتم: ولی ننجون نمی‌زاره که!

لبخندی زد و انگشتانش را لای موهایم برد و گفت: ننجون با من.

از خوش‌حالی از جایم پریدم و دستایم را دور گردنش حلقه کردم.

- وای! خیلی دوست دارم بردیا.

بعد از گفتن این حرف سرش را جلو آورد و گونه‌ام را نرم بوسید.

چشمانم را بستم و در خلسه‌ای طوفانی فرو رفتم.

خدا می‌داند که چقدر عاشق او بودم!

سرم را روی بازوانش گذاشتم. صدای آرام و زیبای بردیا به گوشم رسید.

- چرا نمی‌تونم ازت دست بکشم؟

خنده‌ی ریزی کردم و موهایم را پشت گوشم هدایت کردم.

- من هم همین رو می‌خوام.

نگاهش را به من دوخت و گفت: چی رو؟ این که دیوونم کنی؟

خنده‌ای بلند سر دادم و گفتم: دیوونه... نمی‌خوام ازم دست بکشی!

لبخند شیرینی زد و با دو انگشتش بینی‌ام را کشید.

- بلند شو بلند شو بریم بخوابیم... دیر وقته.

شاگرد جذاب من
خنده‌ای کردم و از جایم بلند شدم و باهم به سمت اتاق رفتیم.

خودم را از روی تخت بالا کشیدم و به بردیا که در حال خشک کردن موهایش بود نگاه می‌کردم.
نمی‌دانم چرا یک‌دفعه دلم برای پدر و مادرم تنگ شد.

یاد آن روزها افتادم که دکترها هردویشان را جواب کردند.

اشک در چشم‌هایم جمع شد و با بغض گفتم: بردیا بریم سرخاک مامان بابام؟

بردیا متعجب نگاهم کرد و گفت: چرا؟!

شانه‌هایم را بالا انداختم و نهایت سعی خود را کردم تا اشک‌هایم روانه‌ی صورتم نشود.

- دلم براشون تنگ شده.

نگاهش را به من دوخت و من از سردی نگاهش به خودم لرزیدم.

نمی‌دانم چرا یک‌دفعه نگاهش این‌گونه سرد شد. از این سرما می‌ترسیدم!

دوباره آن دلشوره‌ی عجیب سراغم آمد.

بردیا با لحنی سردتر از نگاهش گفت: آماده شو می‌برمت سر خاکشون.

آرام از جایم بلند شدم و به سمت حمام رفتم. بعد از این‌که یک دوش گرفتم به سمت اتاقم رفتم تا لباس بپوشم.

یک مانتوی جلوباز که رنگش صدفی بود و طرح ساده‌ای داشت را به همراه شلوار جینم پوشیدم. به سمت آینه رفتم و دستی به موهایم کشیدم.

شاگرد جذاب من

موهایم را با گیره بستم که بردیا وارد شد؛ با دیدن من که موهای خیس را بسته بودم ، اخمی کرد و گفت: موها رو خشک کن سرما می‌خوری.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی‌خواه برگشتیم خشک می‌کنم.

پوزخندی زد و به من نزدیک شد. گیره را از موهایم جدا کرد و با اتومو شروع به خشک کردن موهایم کرد.

- نترس در نمی‌رن. سرما می‌خوری حوصله‌ی نگه‌داری از بچه رو ندارم.

لحن صدایش برایم عذاب‌آور بود. بغض در گلویم فشار می‌آورد و من در سرباز نکردنش تمام تلاشم را می‌کردم.

بعد از خشک کردن موهایم بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون رفت.

نگاهم را به آئینه دادم و با خودم گفتم: آروم باش دیانا. آروم...

شال سورمه‌ایی رنگم را سرم کردم و بدون این‌که ذره‌ای آرایش کنم از خانه بیرون رفتم و به سمت ماشین بردیا حرکت کردم.

در طول راه بردیا حرفی نزد و این من را متعجب می‌کرد. دلیل رفتارهای دوگانه‌ی او چی می‌توانست باشد؟

با خودم فکر کردم شاید اشتباهی را انجام داده‌ام که این رفتار را می‌کند اما هر چه که فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم!

آن‌قدر غرق تفکرات خودم بوده‌ام که اصلاً متوجه نشدم کی رسیدیم!

از ماشین پیاده شدیم و به سمت قطعه‌ی مادر و پدرم حرکت کردیم. در راه از پسر بچه‌ایی گلاب و گل خریدم.

پوزخندهای بردیا واقعاً اذیتم می‌کرد!

شاگرد جذاب من

بلاخره به سنگ قبرشان رسیدیم. نشستم و اول از همه برای هردویشان فاتحه خواندم اما بردیا فقط برای پدرم فاتحه خواند و از جایش بلند شد. با پوزخند و نگاهی خالی از احساس به سنگ قبر مادرم کرد.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. بلند شدم و به سمتش رفتم.

- چرا این جورى نگاه مى‌کنی؟! چته؟! کاری کردم که خودم نمی‌دونم؟!!

بردیا بدون حرف به چشم‌هایم خیره شد. دستم را مشت کردم و به شانهاش کوبیدم.

- با تو هستم. جواب بده! چی کار کردم از صبح تا الان رفتارتو نمی‌شه تحمل کرد؟

پوزخندی زد و دستش را در جیبش گذاشت و به سمت عقب حرکت کرد.

- من دیرم شده. می‌خوام برم مدرسه... توهم برگرد خونه و درست رو بخون.

بدون این که حرف دیگری بزند سریع از آن جا دور شد.

با رفتنش اشک‌هایم روی گونه‌هایم ریختند. بین دو سنگ قبر نشستم و اول از همه با پارچه‌ی خیس سنگ قبر پدرم را تمیز کردم.

- نگران نباش بابا. یکی‌یدونت حالش خوبه اما... بابا می‌بینیش تو هم؟! چرا رفتاراش یک‌دفعه تغییر می‌کنه؟ چرا تا از شما حرف می‌زنم سرد میشه؟

به سمت سنگ قبر مادرم برگشتم و شروع به تمیز کردن، کردم.

- مامان سرزنشم نکن که چرا بدون این که از کسی اجازه بگیرم و مشورت کنم صیغش شدم. دوستش دارم مامان.

گلاب را گرفتم و سنگ قبرشان را معطر کردم. گل‌ها را پر پر کردم و روی سنگ قبرشان ریختم.

- بردیا آدم خوبیه. گاهی اوقات حامی گاهی اوقات سرشار از احساس و گاهی اوقات هم این جورى... کاش حداقل دلیلتش را می‌دانستم! شاید آن موقع کم‌تر عذاب می‌کشیدم.

اشک‌هایم را پاک کردم.

شاگرد جذاب من

- دلم براتون خیلی تنگ شده بود. ببخشید که بی‌معرفتی می‌کنم و دیر به دیر میام!

از جایم بلند شدم و به طرف خانه حرکت کردم. ترجیح می‌دادم کمی پیاده بروم تا حالم شاید کمی خوب شود.

با صدای زنگ گوشیم از فکر و خیال در آمدم. نگاهی به شماره انداختم و متعجب جواب دادم.

- به‌به آقا دانیار! چه عجب یادی از ما کردی پسر دایی؟!!

- سلام دخترعمه خوبی؟ یه کاری برام پیش اومد فوری باید ببینمت!

نگران گفتم: چیزی شده؟

- نه نه چیز بدی نیست... فقط... حالا میای من رودر رو بگم؟!!

اگه می‌رفتم و بردیا می‌فهمید درس نخوانده‌ام و به جایش با دانیار بیرون رفتم که خونم را می‌ریخت!

شانه‌هایم را بالا انداختم. خودش من را نرساند خانه! فوقش می‌گویم آرامگاه بودم!

- الو... دیانا هستی؟ میای یا نه؟

با صدای دانیار از فکر و خیال بیرون آمدم و گفتم: آره آره... آدرس رو پیامک کن.

- باشه فعلا.

بدون آن که منتظر جوابم باشد قطع کرد. در دلم فوشی به او دادم و به آدرس نگاهی انداختم. یک کافه بود که نزدیکی همین جاها بود.

با گرفتن دربست خودم را به کافه رساندم و دانیار را کلافه دم در کافه دیدم.

پیاده شدم و به سمتش رفتم و گفتم: چی شده دانیار؟

نفس آسوده‌ایی کشید و دستش را روی صورتش کشید.

- خداروشکر زود اومدی!

سرم را تکان دادم و منتظر ادامه‌ی حرفش شدم.

آوای خیس

@avayekhis

70

شاگرد جذاب من

- خب من یکراست میرم سر اصل مطلب چون اصلا وقت نداریم. من عاشق شدم!

متعجب و با صدای بلند گفتم: چی؟!

دانیار انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت: هیس چه خبرته؟! آره عاشق شدم. عاشق یکی از هم‌کلاسیام شدم.

سرم را تکان دادم و گفتم: خب؟!

- الانم دعوتش کردم تا بهش ابراز علاقه کنم ولی نمی‌دونم چی بگم!

کمی نگاهش کردم و زدم زیر خنده.

- یعنی چی نمی‌دونم چی بگم؟ خب برو بهش حرف‌های عاشقانه بزن دیگه!

کلافه گفت: دیانا دستم به دامنم الان انقدر استرس دارم حتی اسم خودمم یادم رفته چه برسه حرفای عاشقانه‌ایی که آماده کرده بودم!

- خب من چی کار می‌تونم بکنم؟

سریع گفت: ببین تو بیا توی کافه بشین و حرفایی که باید بزنم رو بهم پیامک کن. منم گوشی رو میزارم رو میز و بی‌صدا می‌کنم و حرفای عاشقانه رو میزنم بهش.

با تاسف سری برایش تکان دادم و گفتم: یعنی انقدر که تو فکرت رو برای این کار گذاشتی که حد نداشت!

کلافه گفت: اذیت نکن دیانا... میای دیگه مگه نه؟!

سرم را تکان دادم و به سمت کافه رفتم و گفتم: هر چی خوردم مهمون تو!

با خوش‌حالی پشت سرم آمد و گفت: جبران می‌کنم دیانا قول می‌دم!

روی یکی از صندلی‌های کافه نشستم و یک قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادم.

حدود ده دقیقه بعد دختری زیبا با موهای مشکی و پوستی سفید وارد شد.

شاگرد جذاب من

چشم‌های درشت مشک‌اش واقعا به دل آدم می‌نشست. از اندام هم چیزی کم نداشت.

به دانیار حق می‌دادم عاشق او شود؛ فقط امیدوار هستم که باطنش هم مثل ظاهرش زیبا باشد.

بعد از این که سلام و احوال‌پرسی کردند و کمی از موضوعات روزمره گفتند گوشی‌ام را در دست گرفتم و شروع به نوشتن کردم.

«راستش واقعیت اینه که می‌خواستم راجب یک چیز مهم باهاتون صحبت کنم.»

دکمه‌ی ارسال را زدم. دانیار عین جمله‌ی من را طوطی‌وار تکرار کرد. دختره که اسمش ساره بود گفت: بله بفرمایید. گوشم با شماست.

تایپ کردم: واقعیتش شما خیلی زیبا هستید و در زیبایی کسی به شما نمی‌رسه. اخلاق و مَنِشْتون هم ورد زبون همه‌هست. واقعیتش اینه که هیچ دختری به اندازه‌ی شما نمی‌تونه برای من زیبا باشه.

دانیار حرف‌هایی که برایش پیامک می‌کردم را می‌گفت. از لبخندهای ساره مشخص بود خوشش آمده است.

گوشی را گرفتم و در حال تایپ بودم که یک‌دفعه صدای دانیار را شنیدم.

- سوپرایز ویژه! یکی پیراهن بخرید دوتا ببرید.

متعجب رویم را به طرفش برگرداندم و دستم را به پیشانی‌ام زدم. ساره با گیجی گفت: پیراهن دیگه چیه؟! چه پیراهنی؟

دانیار نگاهش بین گوشی چرخید و سریع تایپ کرد: پیامک اشتباه خوندم!

آخه یکی نیست بهش بگه گلابی وسط ابراز علاقه کردن چرا پیامک تبلیغات می‌خونی؟!

دانیار هول شده گفت: چیزه... اون هیچی نبود... یعنی... من به شما علاقه دارم.

ساره اولش متعجب شد اما کم کم لب‌هایش به لبخند باز شد.

وقتی اوضاع را خوب دیدم از جایم بلند شدم و به سمت خروجی رفتم و به سمت خانه حرکت کردم.

شاگرد جذاب من

همین الان هم دیر کرده بودم! با فکر گندکاری دانیار خندیدم و خداراشکر که از حال و هوایی که صبح داشتم درآمده بودم و این را مدیون دانیار و سوتی‌ای که داده بود، بودم!

همین که در خانه را باز کردم صدای زنگ خانه به صدا درآمد. به عجله به سمت تلفن رفتم و با دیدن شماره‌ی بردیا نفس در سینه‌ام حبس شد. سریع تلفن را جواب دادم.

- الو سلام.

- سلام و...

زیر لب لاله‌الله‌ای گفت و ادامه داد: کجا بودی تو هان؟ دوساعته پشت سرهم به خونه و گوشت زنگ می‌زنم نیستی!

لبخندی زدم و آرام گفتم: نگران شدی؟!!

صدای پوزخندش را شنیدم.

- نگران؟! نه نگران نشدم... من تنها و تنها به تست‌هایی که صبح باید می‌زدی و الان نزدی دارم فکر می‌کنم! کجا بودی؟

از این که قلبم را شکسته بود بغض کردم. کاش می‌دانستم دلیل این بی‌رحمی‌ها چیست! شاید برایم قابل تحمل‌تر می‌شد.

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد گفتم: کجا می‌تونستم باشم؟ کجا برده بودی من رو و خودت رفته بودی؟

با صدایی که معلوم بود دروغم را باور نکرده است گفت: دیانا... مثل بچه‌ی آدم بگو کجا... بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و اشک‌هایم روی گونه‌هام سرازیر شد.

- پیش دانیار...

صدای پرحرصش را شنیدم: پسرداییت؟! با اون چی کار داشتی؟

اشکم را با دستم پاک کردم و با صدای گرفته‌ایی گفتم: اون باهام یه کاری داشت. رفتیم کافه.

آوای خیس

@avayekhis

شاگرد جذاب من

نمی‌دانم چرا حس کردم بردیا عصبانی است شاید هم دوست داشتم عصبانی باشد!

- چه کاری اون وقت؟! -

بی‌حوصله لب زدم: می‌خوام برم درس بخونم. گفته بودی اگه یکی از قوانینتو زیر پا بزارم تنبیه دارم. اومدی خونه بگو تنبیه چیه!

خداحافظی کردم و بدون آن‌که منتظر جوابش باشم تلفن را قطع کردم.

به سمت آشپزخانه رفتم و یک چیزی خوردم تا ضعف نکنم. با این اوضاع وقت ناهار درست کردن را هم نداشتم!

شانه‌هایم را بالا انداختم. بردیا خودش حل می‌کند!

به سمت اتاقم رفتم و شروع به تست زدن کردم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که بردیا وارد اتاق شد و با اخم به من خیره شده بود.

سرم را که بالا آوردم نگاه پر از اخم او را دیدم. نگاهم را که دید گفت: خب دیانا خانم! آماده‌ی تنبیه هستی؟

اخم‌هایم را درهم کردم و خواستم اعتراض کنم که گفت: اعتراض الکی نداریم! از اول باهم طی کرده بودیم مگه نه؟! -

نفسم را به شدت بیرون دادم و چیزی نگفتم.

- خب...چه تنبیهی برات در نظر بگیرم؟ اوم...

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و شروع به فکر کردن کرد. معلوم بود تصمیمش را از قبل گرفته بود.

سرش را تکان داد و با پوزخند گفت: مثلاً امشب تا فصل 3 فیزیک رو تموم نکردی حق استراحت نداری.

متعجب به او نگاه کردم و گفتم: داری شوخی میکنی؟ من تا صبح هم بشینم نمی‌تونم تموم کنم! جدا از اون تو می‌دونی من اون فصل رو مشکل دارم!

شاگرد جذاب من

پوزخندی زد و به سمت مخالف برگشت و همان طور که از من دور می‌شد گفت: می‌خواستی وقتی با اون پسرهی احمق می‌رفتی عشق و حال به این موضوع فکر کنی!

پوفی کشیدم و کلافه دستی لای موهایم بردم. سرم را تکان دادم و شروع به تست زدن کردم.

می‌دانستم حرف بردیا دوتا نمی‌شود و اصرار بی‌فایده بود و فقط وقتم را تلف می‌کرد!

نمی‌دانم دقیق چند ساعت پای درس نشسته بودم. 10 ساعت... شاید هم 12 ساعت...

بی‌وقفه تست می‌زدم تا شاید تمام شود!

حتی برای خوردن ناهار و شام از جایم بلند نشده بودم!

با خستگی و سردرد از جایم بلند شدم. احساس گرما می‌کردم و به شدت تشنه بودم.

بلند شدم و به سمت در اتاقم رفتم اما هنوز یک قدم برنداشته بودم که چشمانم سیاهی رفت و با بی‌حالی روی زمین افتادم.

چشمانم نیمه بسته بود و جانی در بدنم نمانده بود.

صدای باز شدن در اتاق را شنیدم و بلافاصله قدم‌های بردیا که با عجله به من نزدیک می‌شد.

سرم را درآغوش گرفت و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و با نگرانی گفت: دیانا... داری تو تب می‌سوزی لعنتی.

با استرس از جایش بلند شد و گیج چند بار دور خودش چرخید. به سمت کمد لباس‌هایم رفت و مانتو و شالی آورد و همان طور که تنم می‌کرد گفت: خیلی تخسی دیانا! چندبار بهت گفتم بیا به چیز بخور لعنتی هان؟

بی‌جان نگاهش کردم و گفتم: الان که باید... خوش‌حال... باشی... از این که... دارم... چون می‌دم... لذت ببری...

بغلم کرد و همان طور که به سمت در می‌رفت داد زد:

شاگرد جذاب من

- دیگه هیچ وقت نبینم درباره‌ی جون دادن حرف بزنی! تو بدون اجازه‌ی من حتی آب هم نباید بخوری چه برسه به این که جون بدی!

لبخند شیرینی روی لب‌هایم آمد و چشم‌هایم کم‌کم رو به بسته شدن رفت.

پرستار وارد اتاق شد و با لبخند به من نزدیک شد.

- بالاخره به هوش اومدی خوشگل خانوم؟!

متعجب به او نگاه کردم و گفتم: مگه چند ساعت بی‌هوشم؟!

سرْم را تنظیم کرد و گفت: از دیشب که همسرت آوردت بی‌هوشی. همسرت خیلی دوستت داره؛ قدرشو بدون!

متعجب به او نگاه کردم که گفت: دیشب که بی‌هوش شدی کم مونده بود دکتر! رو کتک بزنه! خیلی نگران بود!

با لبخند رویم را سمت بردیا برگرداندم و به او نگاه کردم. پس واقعاً نگرانم شده بود!

- عزیزم درسته امسال کنکور داری ولی نباید در این حد به خودت فشار بیاری! دیدی که نتیجه چی شد؟!

بدون هیچ حرفی به او خیره شدم. او چه می‌دانست که من به خاطر ندیدن نگاه و نشنیدن صدای سرد بردیا از اتاقم خارج نشده‌ام و یک شبانه‌روز چیزی جز کیکی که صبح خورده بودم، نخورده‌ام؟!

- الان چه احساسی داری؟

کمی خودم را جابه‌جا کردم و گفتم:

- معدم کمی می‌سوزه و سرم یکم سنگینه!

آوای خیس

@avayekhis

70

شاگرد جذاب من
پرستار با لبخند گفت:

- خب طبیعیه. معدت می‌سوزه چون یه شبانه روز چیزی نخوردی و سرت سنگینه چون بی‌هوش بودی! برای سرت یک مسکن زدم و درمورد معدت هم که باید غذا بخوری. می‌گم برات بیارن.

لبخندی زدم و تشکر کردم. با گفتن «خواهش می‌کنم» از اتاق بیرون رفت.

به محض بیرون رفتن پرستار بردیا کمی در جایش جابه‌جا شد و کم‌کم چشمانش را باز کرد. با دیدن چشم‌های باز من سریع از جایش بلند شد و همان‌طور که کفشش را می‌پوشید گفت: کی به‌هوش اومدی؟ الان می‌رم می‌گم بیان بهت سر بزنین!

دستش را گرفتم و مانع حرکت او شدم و گفتم: اومد پرستار.

با نگرانی گفت: خب؟! الان خوبی؟

سرم را تکان دادم که پوف کلافه‌ای کشید و همان‌طور که کنارم دراز می‌کشید گفت: مطمئنی؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

دسته‌ای از موهایم که از روسری بیمارستان بیرون ریخته بود گرفت و داخل روسری‌ام برد. نوک انگشتانش گردی صورتم را لمس می‌کرد. سرش را جلو آورد و پیشانی‌ام را بوسید.

مثل همیشه در دلم آشوب و طوفان به راه افتاد.

بعد از مدتی سرش را کمی فاصله داد و گفت:

اگه چیزیت می‌شد کل این بیمارستان رو روی سر کادر بیمارستان خراب می‌کردم.

لبخندی زدم و همان‌طور که از هیجان نفس نفس می‌زدم گفتم: پس باعث و بانی کسی که این بلا رو سرم آورد چی؟

خیلی جدی به چشمانم نگاه کرد و گفت: اونم می‌فرستادم پیش خودت

سرش را روی شانه‌ام گذاشت و موهای سرم را نوازش کرد.

با صدای باز شدن در سرش را از شانه‌ام برداشت و از من جدا شد و نگاهش را به من دوخت.

شاگرد جذاب من

پرستار با سینی صبحانه نزدیکم شد و سینی را روی تخت گذاشت و نوش جانی گفت و ما را تنها گذاشت.

بردیا زیر گوشم گفت: همشو بخور تا جون داشته باشی شاگرد جذاب من! به خاطر تو نرفتم سر کارم یک جایزه می‌خوام ازت!

متعجب نگاهش کردم که بلند خندید و سرش را جلو آورد و بوسه‌ی کوتاه روی گونه ام نشانده.

سینی را سمت خود گرفت و شروع کرد به لقمه درست کردن.

من هم تمام لقمه‌هایی که درست می‌کرد را با اشتها می‌خوردم.

به جرئت می‌توانم بگویم آن صبحانه یکی از بهترین و لذیذترین صبحانه‌هایی بود که تا به حال خورده بودم!

بعد از خوردن صبحانه و انجام کارهای ترخیص به سمت خانه رفتیم.

به محض رسیدن به خانه به حمام رفتم و یک دوشی گرفتم. لباسم را عوض کردم و به سمت حال رفتم که دستان بردیا دور کمرم حلقه شد و صدای آرام و خسته‌اش را شنیدم: خیلی نگرانت شدم!

دستم را در دستش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. لبخندی زدم و قبل از آن که بتوانم چیزی بگویم در آغوش بردیا فرو رفتم

سه ماه بعد

شاگرد جذاب من
به این وضعیت عادت کرده بودم.

پنج شنبه و جمعه ها پیش ننجون می‌رفتم و روزهای دیگر پیش بردیا بودم.

حدود ۱۰ روز از سال تحویل می‌گذرد و من امروز از وقتی بیدار شدم احساس کسالت می‌کردم.

چند وقت است که حس می‌کنم دهانم بو و مزه‌ی آهن می‌دهد. وقتی بوی غذایی را می‌شنوم حالت تهوع می‌گیرم؛ جدیداً خیلی زود خسته می‌شوم و خوابم می‌گیرد فکر می‌کنم که مریض شده‌ام.

صبح زود از خانه بیرون زدم و به مطب پزشک رفتم.

شرایطم را که برایش توضیح دادم نگاهی به من کرد و گفت: شما مجرد هستید یا متاهل؟

مردد گفتم: متاهل. چطور؟!

پزشک همان طور که چیزهایی را روی ورق می‌نوشت گفت: یک آزمایش می‌نویسم حتما برید این آزمایش رو بدید.

نگران گفتم: چه آزمایشی آقای دکتر؟ چیزی شده؟!

دکتر لبخندی زد و گفت: نه خانم نگران نباشید! آزمایش بارداریه! علائمتون خیلی شبیه به بارداری هست و به احتمال 90 درصد شما باردارید.

با حیرت و تعجب برگه را از دکتر گرفتم و با تشکری از مطب خارج شدم.

فکر این‌که موجودی زنده در من وجود دارد که از گوشت و خون بردیا است، لذتی تمام وجودم را فرا گرفت.

با خوش‌حالی برای اولین تا کسی دست تکان دادم و به سمت آزمایشگاه رفتم. دستم را روی شکمم گذاشتم و چشمانم را بستم. به این فکر کردم که بچه‌ی من دختر است یا پسر؟!

چشمانم را باز کردم و همان‌طور که شکمم را نوازش می‌کردم زیر لب گفتم:

- خوش اومدی دنیای من!

و من چقدر خوش‌حال بودم از فرزندی که پدرش بردیای اخمو و مغرور و گاهی

آزمایش را که دادم حدود 2 ساعت بعد جوابها حاضر شد و من تمام این مدت را در آزمایشگاه نشسته بودم!

- خانم صالحی...

با شنیدن اسمم هراسون از جایم بلند شدم و به سمت پیشخوان رفتم.

خانمی که مسئول آنجا بود برگه را به سمتم گرفت و گفت: تبریک میگم خانم. انشالا که قدمش خیره.

درحالی که اشک شوق میریختم ورقه را از دستش گرفتم و با خوشحالی تشکری از او کردم.

به سمت خانه حرکت کردم و به این فکر کردم که بردیا هم به اندازهی من از وجود این بچه خوشحال می شود؟!

با خودم گفتم: مگه میشه خوشحال نشه؟ به هر حال داره بابا میشه!

لبخندی روی لبهایم نشست.

وارد خانه شدم و به سمت تلفن رفتم و با بردیا تماس گرفتم که سریع جواب داد: چی شد دینا؟ رفتی دکتر چی گفت؟

لبم را گاز گرفتم و با شادی گفتم:

بردیا باید شیرینی بدی! داری بابا میشی...

بردیا با لحنی جدی گفت: دینا الان وقت شوخی نیست!

پکر گفتم: شوخی نمیکنم به خدا... من الان از آزمایشگاه اومدم خونه برگه‌ی آزمایش هست!

شاگرد جذاب من

برخلاف تصورم که فکر می‌کردم بردیا خوش حال می‌شود با عصبانیت داد زد: لعنتی لعنتی لعنتی...

زیر لب آرام اسمش را زمزمه کردم.

- از خونه تکون نمی‌خوری! دارم میام خونه...

بدون آن که منتظر جوابم باشد قطع کرد.

دستی روی شکمم کشیدم. دلم گواهی بد می‌داد و این اصلا خوب نبود!

به سمت مبل رفتم و نشستم. لبم را با استرس گاز گرفتم و دستی به شکمم کشیدم.

مهر این بچه که تا چند ساعت پیش از وجودش خبر نداشتم بد به دلم نشسته بود.

نمی‌دانم چند ساعت نشسته بودم و به علت رفتار بردیا فکر می‌کردم که یک دفعه صدای ماشین آمد.

بعد از چند دقیقه در خانه باز شد و بردیا وارد خانه شد.

با ورودش سریع از جایم بلند شدم. چشمانش را دورتا دور خانه گرداند و وقتی نگاهش به من خورد به سمتم آمد.

- فقط بگو حرفای پشت تلفنت شوخی بود!

بدون حرف به او خیره شدم. نگاهش به ورقه‌ی آزمایش که کنارم بود، خورد.

با ناباوری برگه را برداشت و نگاهی به آن انداخت.

کلافه سرش را تکان داد و بازویم را در دستش گرفت.

- ببین دیانا...

حرفش را کامل نکرده بود که یک‌دفعه تقه‌ای به در که هنوز بسته نشده بود خورد و بارمان وارد خانه شد.

- سلام زنداداش!

حرفش بوی تمسخر می‌داد و این بیشتر از همه آزارم می‌داد!

شاگرد جذاب من
- راستی! تبریک میگم.

تبریک گفتنش بیشتر شبیه به ناقوس مرگ بود و من مطمئن بودم شومی خود را به زودی نشان
می‌دهد!

رو به بردیا کرد و با لحنی جدی گفت:

- داداش اگر مامان الان این جا بود از پدر شدنت خوش حال می‌شد... فقط اگه بود! حیف که نیست...
بردیا چشمانش را بست و دستانش را مشت کرد. با گیجی به آن دو نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم از
صحبت‌هایشان چیزی بفهمم!

بردیا با همان چشمان بسته شده گفت: همین الان میریم و اون بچه رو سِقَطِش می‌کنیم!

با ناباوری دستم را روی دهانم گذاشتم جیغ خفهای کشیدم؛ اشک‌هایم روی گونه‌هایم روانه شد.

با پته‌پته گفتم: تو... تو... دار... ی... چی... میگی!؟

بردیا چشمانش را باز کرد و با لحن سردی گفت: همین که گفتم دیانا! فردا پس فردا کنکورت که تموم
شد می‌خواهی بری خونه ننجونت جوابشو چی‌بدی؟ به این که ما...

اشک‌هایم دانه‌دانه روی گونه‌هایم می‌ریختند.

- اما... اما من... فکر می‌کردم میای خواستگاری!

پوزخندی زد و گفت: من قول خواستگاری بهت داده بودم؟

دستم را به دسته‌ی مبل گرفتم تا سقوط نکنم.

- اما... اما این بچه قلبش شکل گرفته... اون...

بغض و هق هق صدایم اجازه‌ی حرف زدن را به من نمی‌داد. کلافه دستی لای موهایم کشیدم. صدای
بلند بارمان باعث شد هق‌هق کم‌تر بشود و متعجب به او نگاه کنم.

بعد از این‌که خنده‌اش تمام شد گفت: اوه داداش عزیزم! هنوز بهش نگفتی به خاطر انتقام بهش

نزدیک شدی!؟

شاگرد جذاب من

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد: آره بردیا فقط به خاطر گرفتن انتقام مادرم به تو نزدیک شد. می‌دونی چرا؟ چون اون روز مادر تو توی دعوا مادرم رو هول داد و باعث مرگش شد. چون مادر تو با طعنه‌هاش دل مادرم رو شکست!

دروغ می‌گفت! آره آره! امکان نداشت راست بگه. به بردیا نگاه کردم که ناراحت سرش را پایین انداخته بود.

با دیدن سکوت بردیا تمام جان درد گرفت. راست می‌گفت...دروغ نبود!

صدای بارمان برایم حکم ناقوس مرگ را داشت که هر لحظه برایم نواخته می‌شد!

- اما می‌دونی مهم‌تر از همه چیه؟

نگاه‌خسته‌ام را دوباره به بارمان دادم.

- تو دختر مادر و پدرت نیستی!

شوکه نگاهش کردم. بردیا با حرص گفت: چرت نگو بارمان...

خنده‌ای کرد و گفت: مدرک دارم داداش!

دستش را در جیبش کرد و مایلش را بیرون آورد و صدای ننجون در اتاق پخش شد.

با هر جمله‌ای که می‌شنیدم پاهایم سُست‌تر و قلبم فشرده‌تر می‌شد.

- هه دیانا نوهی من نیست! اون از خون ما هم نیست وگرنه من انقدر نسبت بهش بی‌توجه نبودم!

اون یه دختر یتیمیه که دخترم اونو با لجبازی گرفت. دیانا کسیه که فقط تو قلب دخترم جا داره اما من...

بردیا عصبی به سمت بارمان حرکت کرد و یقه‌اش را گرفت و غرید: لعنتی...چرا بهم نگفتی؟ چراااا؟

آنقدر خسته بودم که حتی از صدای داد بردیا نترسیدم.

سرم گیج می‌رفت و زیر دلم تیر می‌کشید. دستم را روی شکمم گذاشتم و کم کم بی‌هوش شدم.

شاگرد جذاب من
آخرین چیزی که قبل از بی‌هوشی یادم ماند آغوش گرم بردیا که تند به سمت آمده بود و صدایش که
بود که گفت: یا خدا بچم!
(از زبان بردیا)

کلافه خطاب به بارمان گفتم: بارمان می‌شه بری؟ دارم کار می‌کنم!
بارمان پوزخندی زد و گفت: اگه هر چند وقت یکبار نیام و یادآوری نکنم که چرا به اون دختر نزدیک
شدی که فراموش می‌کنی!
چنگی به موهایم زدم و خواستم جوابش را بدهم که تلفنم زنگ خورد.
با دیدن نام خانه سریع گوشی را برداشتم. دیانا امروز رفته بود پیش دکتر و من از نگرانی هزاربار مردم
و زنده شدم!
هزاران بار با خود می‌گفتم ای کاش امروز آن جلسه‌ی کوفتی را نداشتم و می‌توانستم دیانا را
همراهی کنم.

- چی شد دیانا؟ رفتی دکتر چی گفت؟

بارمان گوشی را از دستم کشید و صدا را روی بلندگو گذاشت. صدای شاد دیانا به گوشم رسید که
گفت: بردیا باید بهم شیرینی بدی! داری بابا میشی...
با این حرف دیانا ته دلم یک‌جوری شد. یک حس خوب به من دست داد اما با دیدن ابروهای بالا
رفته‌ی بارمان فهمیدم فکر خوبی در سرش نیست!
با لحنی جدی گفتم: دیانا الان وقت شوخی نیست!
در دلم دعا دعا می‌کردم بگویند شوخی کردم چون اصلا از این نگاه‌های بارمان خوشم نمی‌آمد! از
صدایش معلوم بود پکر شده.

- شوخی نمی‌کنم به خدا... من الان از آزمایشگاه اومدم خونه برگه آزمایش هست!

شاگرد جذاب من
بارمان نگاهم کرد و با اخم لب زد: مادرمون...

با به یاد آوردن نام مادرم تمام زجرهایش جلوی چشمم جان گرفت. کلافه داد زد: لعنتی لعنتی
لعنتی...

زیر لب آرام صدایم زد جوری که اگر هر وقت دیگری بود دلم برایش می‌رفت اما الان!
- از خونه تکون نمی‌خوری! دارم میام خونه...

بدون آن که جوابش را بدهم قطع کردم. بارمان با لبخند گفت: خوبه... الان وقتشه داداش جون!
خفه شویی زیر لب گفتم و به سمت ماشینم حرکت کردم. باید مطمئن می‌شدم حرف‌های دیانا دروغ
نیست!

وقتی فهمیدم دیانا بچه‌ی مادرش نیست عصبی به سمت بارمان رفتم و با دندان‌های قفل شده
غریدم: تو... توی عوضی می‌دونستی و نگفتی؟ گذاشتی بسوزونمش؟
وقتی دیدم بارمان داره با پوزخند به پشتم نگاه می‌کنه رویم را برگرداندم.

با تعجب به دیانا که داشت روی زمین می افتاد نگاه کردم و سریع به سمت دیانایی که در حال
سقوط بود رفتم و با ترس داد زد: یا خدا! بچم...

سرش را در آغوش گرفتم و با تعجب به او نگاه کردم. خیلی سریع به خودم آمدم و درحالی که دیانا را
در آغوش گرفته بودم به سمت ماشینم رفتم.

حساب بارمان را به موقعش می‌رسیدم اما الان تنها چیزی که مهم بود دیانا بود و بس!

نگاهی به چهره بی رنگ و روش انداختم و مشت‌هایم را پی‌درپی وارد فرمون کردم و داد زد: تقصیر
توعه لعنتی... تقصیر توعه!

شاگرد جذاب من
نفس عمیقی کشیدم. آقا بردیا چی شد؟ تا چند دقیقه‌ی پیش بچت مهم نبود و می‌خواستی نابودش
کنی؟ نگرانی برای چیه؟!
صداهای در ذهنم کلافه‌ام کرده بود.

دست سرد دیانا را در دستم گرفتم و سرعت ماشین را بیشتر کردم.
به محض این که به بیمارستان رسیدم دیانا را در آغوش گرفتم و به سمت اورژانس بردم.

پرستاری به من نزدیک شد و با عجله گفت: چی شده؟
هول شده و گیج گفتم: نمی‌دونم... یک دفعه بی‌هوش شد.
پرستار نگاهی به دیانا انداخت و گفت:

- باردار بودن؟

سرم را تکان دادم و حرفش را تایید کردم که سریع گفت: باید عمل بشه فوری.

دیانا را به سمت اتاقی برد و من روی دیوار کناریم سر خورد!

خدایا تقاص کدام کارم را دارم پس می‌دهم آخر؟!

همان پرستاری که دیانا را به اتاق عمل برده بود با شتاب بیرون آمد و رو به من گفت: چه نسبتی با
بیمار دارین؟

کلافه دستی لای موهایم بردم. نمی‌توانستم بگویم دیانا زندگی من است. مدرک می‌خواستند و من
آن یک تیکه کاغذ را نداشتم.

نمی‌خواستم خودم را این‌طوری معرفی کنم اما به اجبار گفتم: دایی دیانا هستم.

- آقای محترم هر چه سریع‌تر به همسرشون بگید بیان برای عمل رضایت بدن. ایشون بچه اشون
افتاده و خیلی در مرحله حساسین و حتی در خطر هم هستن!

دستانم خود به خود مشت شد.

شاگرد جذاب من

- متأسفانه همسرشون نیستن نمی‌شه من رضایت‌نامه رو پر کنم؟

کلافه نگاهی به در اتاق عمل انداخت. ادامه دادم: پدر و مادرش هم فوت کردن.

پرستار به سمت پیش‌خوان حرکت کرد و گفت:

- بسیار خب چون مورد اورژانسی مشکلی نیست فقط سریع.

فرمی را به من داد که شروع به پر کردنش کردم. بعد از پر کردن فرم رفتم تا کارهای بستری شدنش را انجام دادم.

عمل دیانا شروع شده بود و من نگران و کلافه پشت در اتاق عمل منتظر بودم.

نمی‌دانم چند ساعت گذشت اما تا زمانی که دکتر از اتاق عمل خارج شود، یک عمر برایم گذشت.

با شتاب سمت دکتر رفتم و گفتم: چی شد دکتر؟ حالش خوبه؟

سرش را تکان داد و همان‌طور که نگاهم می‌کرد گفت: بر اثر فشار روحی بالا و استرس زیاد بچه افتاده و خون‌ریزی داخلی داشت اما خداروشکر عمل با موفقیت انجام شد. هر وقت که به هوش اومدن منتقل میشن به بخش! بابت بچه هم تسلیت می‌گم!

نمی‌دانم چرا بغض کردم!

مگر من نبودم که گفته بودم باید بچه بیفتد؟ مگر من مخالف بچه نبودم؟ چه شد پس؟!

با خودم گفتم: آروم باش بردیا آروم! دیانا حالش خوبه و همین برات کافیه!

در اتاق عمل باز شد و دیانا در حالی که بی‌هوش روی تخت بود بیرون آوردند.

جلو رفتم و دست سردش را در دستم گرفتم و بوسه ریزی رویش زدم و زیر گوشش زمزمه کردم: تو به هوش بیا فقط! دنیا رو برات بهشت می‌کنم!

دیانا را به اتاقی منتقل کردند.

با زنگ خوردن گوشی موبایلم و نمایان شدن اسم ننجون از بیمارستان خارج شدم و جواب دادم.

شاگرد جذاب من

اما همین که گوشی را برداشتم بدون امان شروع کرد به صحبت کردن. البته بهتره بگویم ناله و نفرین!

- الهی خدا به زمین گرم بنشونه تو رو بردیا. الهی اون دختر بیشور نابود شه به حق علی. بی شرف چی کار کردی؟ حاملش کردی؟ بُرده بودی درس بخونه مثلا؟

با خودم گفتم «خبرها چه زود می‌پیچه! اگر بحث بارمان باشد که معلومه زود می‌پیچه چون از بی بی سی هم سریع‌تر عمل می‌کنه!»

کلافه گفتم: اون جور که شما فکر می‌کنید نی...

نذاشت حتی حرفم را تمام کنم. وسط حرفم پرید و گفت: چه جوری نیست؟ هان؟ چه جوری؟ بین پسر جادوگر! دیگه هیچ وقت نمی‌خوام قیاقه نحس اون دختره نکبت رو ببینم. از اولشم آوردن اون بچه‌ی نحس تو خانواده ما اشتباه بود! چقدر به دخترم گفتم و قبول نکرد! اون نکبت دیگه جایی تو خانواده ما نداره! لیاقتش همونه که یتیم بمونه!

از عصبانیت دستانم را مشت کردم و بی اختیار داد زدم: چیه؟ فکر کردی می‌زارم فرشته‌ای مثل دیانا برگرده به اون جهنم؟ نه جانم! یک‌بار دیگه... فقط یک‌بار دیگه به همسر من توهین کنی...!

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش گفتم: نمی‌خوام بگم چی میشه چون حتی گفتنش هم ترس داره!

موهایم را چنگ زدم و با پوزخند گفتم: درضمن کلاغی که خبر رو آورده برات مطمئن باش خبرش درست نبوده! بپا پشیمون نشی همسر حاج بابا که پشیمونی سودی نداره! اینو منی میگم که تو زندگیم هزار بار پشیمون شدم!

بدون این‌که منتظر جوابش باشم تلفن را قطع کردم و با عصبانیت به سمت ماشینم حرکت کردم.

امروز من حسابم را با بارمان صاف می‌کنم!

ماشین را کنار خانه‌ی بارمان پارک کردم و زنگ خانه‌اش را فشار دادم.

در با صدای تیکی باز شد. وارد خانه شدم. مهلا(زن بارمان) در را باز کرد و با لبخند گفت: خوش اومدی بردیا.

شاگرد جذاب من
سعی کردم لبخند بزنم اما مطمئن بودم موفق نشده‌ام چون لبخند مهلا کم کم از بین رفت.

- بارمان خونست؟

مهلا نگران گفت: چیزی شده؟!

- به به آقا بردیا! چه سرعت عملی!

با شنیدن صدای بارمان با خشم نگاهش کردم و همان طور که نگاهم به او بود به مهلا گفتم: مهلا برو بالا و تا من از این خونه نرفتم پایین نیای.

مهلا در حالی که ترسیده بود در جایش جابه‌جا شد و حرکتی نکرد.

با عصبانیت گفتم:

- بارمان به زنت بگو بره اتاقتش! نمی‌خوای که شرح مسائل کنم؟!

بارمان در گوش مهلا چیزی گفت و مهلا در حالی که به بارمان نگاه می‌کرد از ما دور شد.

به محض رفتن مهلا، به سمت بارمان رفتم و اولین مشت را در دهانش کوبیدم.

- این به خاطر دروغ‌هایی که به من گفتی!

مشت بعدی را هم به صورتش زدم. بارمان شوکه بود و توان انجام کاری را نداشت.

- این هم به خاطر این که به ناحق از دیانا انتقام گرفتی و منم تو لجنی که توش بودی کشوندی.

مشت بعدی را به شکمش زدم و گفتم:

- این به خاطر بچم که قاتلش شدی!

دستم را بالا آوردم تا مشت بعدی را بزنم که دستم را محکم گرفت و با اخم گفت: چی شد داداش؟

میزنی؟ حالا که انتقام مادرمو گرفتم راحت شدم! ولی تو انگار نه!

سعی کردم بزنمش که دست‌هایم را محکم گرفت و با پایش محکم زد به شکمم

از درد آخ بلندی گفتم و نیم خیز شدم. دست‌هایم را ول کرد و به سمتی هولم داد.

شاگرد جذاب من

- دیگه هیچ وقت دست رو داداش بزرگ‌ترت بلند نکن!

همون‌طور که عقب عقب می‌رفتم با تهدید به بارمان نگاه کردم و گفتم: به اندازه‌ی کافی گند زدی به زندگیم! دیگه دور و برِ خودم و دیانا نبینمت! وگرنه منم بدمم دردرس شم برات!

بدون آن‌که منتظر جوابی از او باشم از خانه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.

به سمت بیمارستان حرکت کردم. با زنگ خوردن صدای گوشی مایلم تلفن را برداشتم.

- سلام وقت بخیر. با آقای کریمی تماس گرفتم؟

با کنجکاوی گفتم: بله خودم هستم بفرمایید.

- آقای محترم ما از بیمارستان... تماس گرفتیم. خانم دینا صالحی از همراهان شما بودن؟

نگرانی تمام وجودم را فرا گرفت. با استرس گفتم: بله اتفاقی افتاده؟ دینا حالش خوبه؟

- خانم صالحی نیم ساعت پیش به هوش اومدن و به بخش منتقل شدن آقا.

نفس آسوده‌ای کشیدم و لبخندی زدم. اما طولی نکشید که لبخندم از بین رفت.

اگر دینا به هوش آمده بود پس چرا به من زنگ زده بودند؟!

با نگرانی پرسیدم: چی شده خانم؟!

- آقا واقعیتش همراه شما نیست!

محکم زدم روی ترمز و به بوق ممتدد ماشین‌ها توجهی نکردم.

با اخم داد زدم: یعنی چی که نیست؟

- آقای کریمی لطفا خون‌سرد باشید. ما تمام بیمارستان رو گشتیم اما گویا ایشون رفتن!

زیر لب لعنتی گفتم و گوشی را قطع کردم.

ماشین را به حرکت در آوردم و با سرعت سرسام‌آوری حرکت کردم.

شاگرد جذاب من
به سمت خونه‌ی خودم حرکت کردم. شاید آن‌جا باشد!
به خانه که رسیدم سریع پیاده شدم و در را باز کردم.
- دیانا...

به سمت اتاقم رفتم اما نبود. در اتاقش باز بود؛ با امید این‌که در اتاقش است به سمت اتاقش رفتم
اما اتاقش به هم ریخته بود! چمدانش هم نبود.
سریع از خانه بیرون آمدم و به سمت خانه‌ی ننجون حرکت کردم.
دیانا دیوونه نشو دختر! دیوونم نکن!
به آن‌جا که رسیدم دستم را روی زنگ گذاشتم و بدون وقفه زنگ را فشردم.
در خانه باز شد. وارد خانه شدم و حیاط بزرگ را پشت سر گذاشتم. ننجون با آن عصایش با عصبانیت
دم در آمد و گفت: چته؟ مگه سر آوردی؟
کلافه گفتم: به دیانا بگو بیادا!
به عصایش تکیه داد.
- اون این‌جا نیست.

کلافه داد زدم: به روح شوهرت قسمت میدم بگو دیانا بیادا! بگو زخم بیاد باهاش حرف دارم!
اخمی کرد و با جدیت نگاهم کرد.
- صداتو بیار پایین! میگم این‌جا نیست. اومد وسایلتو گرفت و رفت.
کمی مکث کرد و با اخم پرسید: پیش تو نیومد؟!
سرم را در دستم گرفتم و روی پاهایم نشستم. ناراحت بود. از من ناراحت بود! نکند رفت که برنگردد؟
کجایی دیانا؟!

از جایم بلند شدم و سریع به سمت ماشینم رفتم.

شاگرد جذاب من
پیدایت می‌کنم دیانا! رهایت نمی‌کنم!

(از زبان دیانا)

چشمانم را کم‌کم باز کردم و با گیجی به اطرافم نگاه کردم.

من کجا بودم؟!

با دیدن سرم در دستم نگاهم سمت شکمم رفت. دستم را رویش گذاشتم. رفته بود؟

بچه‌ایی که هنوز دو روز از تشکیل شدن قلبش نگذشته بود رفته بود؟!

اشک‌هایم روی گونه‌هایم چکید. چرا با من این کار را کرده بود؟ بردیا با کدام وجدان این بلا را سرم آورد؟!

در جایم نیم‌خیز شدم که پرستار وارد شد و با دیدن چشم بازم لبخندی زد.

- به هوش اومدی گلم؟ خدا رو شکر.

حرفی نزدم. جلو آمد و بعد از چک کردن گفت:

- می‌فرستیمت به بخش. داییت خیلی نگران‌ت بود دختر!

با این حرفش بغضم بیشتر شد و گریه‌هایم بی‌امان روی صورتم ریخت.

من را خواهرزاده‌اش معرفی کرده بود. انتقامش را گرفت... بد دلم را شکسته بود!

بردیای مغروری که فکر می‌کردم عاشقم هست فقط برای انتقام آمده بود!

شاگرد جذاب من

پرستار که فکر کرد به خاطر فرزند از دست رفته‌ام گریه می‌کنم با ترحم گفت: ناراحت نشو گلم. وقت برای باردار شدن زیاده! قسمت نبوده.

سرم را روی بالشت گذاشتم و چشمانم را بستم. حتما خبرها به گوش ننجون رسیده بود! اما...

او که با من نسبتی نداشت! چقدر من غریب بودم در این شهر و نمی‌دانستم!

باید از این‌جا می‌رفتم. باید می‌رفتم و بردیا را فراموش می‌کردم. بردیا کسی بود که هیچ علاقه‌ایی به من نداشت اما من...

نیم خیز شدم و سرم را از دستم کشیدم. بدون توجه به سوزش دستم و خونی که از من می‌رفت بلند شدم و به سمت لباس‌هایم رفتم تا آن را تعویض کنم.

دستم را به دیوار گرفتم تا بر اثر سرگیجه پخش زمین نشوم.

بعد از تعویض لباسم سریع از اتاقم بیرون رفتم و سوار یک تاکسی شدم و به سمت خانه‌ی بردیا رفتم.

خدا خدا می‌کردم خانه‌اش نباشد! وقتی ماشین بردیا را بیرون ندیدم نفسم را با شدت بیرون فرستادم و با سرعت به سمت خانه رفتم و چمدانم را گرفتم.

بعد از آن به سمت خانه‌ی ننجون حرکت کردم تا وسایل ضروری‌ام و یک مقدار پول بردارم.

وقتی رسیدم به راننده تاکسی گفتم تا منتظر بماند و خودم از ماشین پیاده شدم.

زنگ در را زدم که با صدای تیکی باز شد.

وارد خانه شدم و با پاهای لرزون به سمت خانه رفتم.

ننجون با آن هیبتش جلوی در ایستاده بود و با اخم نگاه می‌کرد.

وقتی به او رسیدم با تشر گفت: به به مامان کوچولو به راه افتاده! این جا چه غلطی می‌کنی؟

اشکم‌هایم تمامی نداشتن و بی‌وقفه روی گونه‌هایم می‌چکیدن.

- ننجون من...

شاگرد جذاب من
حرفم را قطع کرد و دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد.

- برام مهم نیست چی می‌خوای بگی! ولی من مثل نوهی واقعی خودم دوستت داشتم اما الان فکر می‌کنم اشتباه بزرگی کردم! از این جا برو و فراموش کن ننجونی بوده!
در میان حق‌هایم بریده بریده گفتم: بزارید... وسایلم... رو... بردارم.
ننجون خودش را بدون حرف کنار کشید.

از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم رفتم. کمی لباس و مدارک لازم و طلاهایم را گرفتم و از خانه خارج شدم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم که امروز حال و روزم این باشد و تمام این‌ها تقصیر بردیا بود و من با تمام این بدی‌هایی که در حقم کرده بود، هنوز هم دیوانه‌وار دوستش داشتم.

اول از همه به سمت طلا فروشی رفتم و تمام طلاهایم را فروختم. پول کمی دست‌گیرم شده بود اما همان هم غنیمت بود!

به سمت ترمینال رفتم و یک بلیط به مقصد اصفهان گرفتم.

با خستگی چمدانم را کشیدم و از بنگاهی خارج شدم.

هوا تقریباً شب شده بود و من هیچ جا را برای ماندن نداشتم.

در دل مادر و پدرم را صدا زدم. می‌دانستم که آن‌ها تنها کسانی بودند که حقیقتاً دوستم داشتن اما...

با صدای بوق ماشینی از افکارم خارج شدم و به ماشین مدل بالایی که دو پسر در آن نشسته بودند نگاهی انداختم.

- علی نگاهش کن عجب هلویی! بپر بالا شب رو مهمون ما باش.

با اخم عقب گرد کردم و خواستم برم که دستم کشیده شد.

شاگرد جذاب من
یکی از آن پسرها پیاده شده بود و می خواست به زور مرا داخل ماشین ببرد.

- سوار شو خوشگله؛ قول میدم خوش بگذره!

شروع به جیغ و داد کردم اما هیچ کس آن اطراف نبود.

اشک‌هایم روی گونه‌هایم بود و همچنان تقلا می‌کردم که ناگهان صدای ترمز یک ماشین به گوشم رسید.

دست‌هایم از اسارت آن پسر درآمد و تنها چیزی که متوجه شدم کتک خوردن آن پسر توسط مردی خوش قد و قامت بود.

آن پسرها وقتی دیدند حریف آن مرد نمی‌شوند سریع سوار ماشینشان شدند و از آن جا دور شدند.

مرد به طرفم برگشت و با نگرانی گفت: حالت خوبه؟

با دیدنش متعجب نگاهش کردم.

از زیبایی و جذاب بودن چیزی کم نداشت و یک موجود بی نقص جلویم بود!

یک قدم به سمتم برداشت که ترس تمام وجودم را فرا گرفت.

از کجا معلوم او قصد آن دو نفر را نداشته باشد؟

با ترس یک قدم عقب رفتم که سر جایش ایستاد. با لبخند گفت: هی هی! تو از من می‌ترسی؟!

با سکوت به او نگاه کردم. با همان لبخند و آرامشی که داشت ادامه داد: من بهت آسیب نمی‌زنم.

خب؟ اگه می‌خواستم بهت آسیب بزنم به اونا کمک می‌کردم نه این‌که کتک بزنم و کتک بخورم!

قدمی به سمتم برداشت و نگاهی به چمدانم که روی زمین بود انداخت و گفت: فکر کنم مسافر باشی.

اگه بخوای من می‌رسونمت؛ هر جا که بخوای بری.

بغض امانم را بریده بود. هم درد داشتم و هم جای بخیه‌ام می‌سوخت و هم از بی‌کسی‌ام دلم گرفته بود.

با صدایی تحلیل رفته گفتم: ممنون... من کسی رو ندارم... که برم... پیشش.

شاگرد جذاب من
متعجب گفت: کجا می‌خواهی بمونی شبو؟

شانه‌هایم را بالا انداختم. چمدانم را گرفتم و می‌خواستم بروم که بازویم اسیر دستان آن مرد گیرا اثیر شد.

- این موقع شب اصلا درست نیست تنهایی تو کوچه خیابونا پرسه بزنی. نمی‌خواهی اتفاقی که برات افتاد دوباره تکرار بشه که؟!!

چشمانم را به چشمان عسلی او دوختم. راست می‌گفت اما من که جایی را نداشتم!

با آرامش پرسید: فرار کردی؟ از خانوادت؟

با صدایی لرزون گفتم: من خانواده‌ایی ندارم که بخوام ازشون فرار کنم!

در سکوت نگاهی به من انداخت و گفت: سوار شو.

سوالی نگاهش کردم که گفت: نمی‌تونم ولت کنم. من بالای خونم یه خونه دارم که خیلی وقته خالیه.

با ترس نگاهش کردم که با لبخند گفت: آسیبی بهت نمی‌زنم دختر نگران نباش!

در ماشینش را باز کرد و منتظر ماند تا سوار شوم.

با شک و تردید چمدانم را در دست گرفتم. راست می‌گفت؛ نمی‌توانستم تا صبح در خیابان بمانم و اتفاق چند لحظه پیش برایم تکرار شود!

آرام به سمتش حرکت کردم. لبخندی زد و چمدانم را از دستم گرفت و در پشت ماشین گذاشت.

سوار که شدم در را بست و خودش هم سوار ماشین شد و حرکت کرد.

با انگشتان دستم بازی کردم. برایم سخت بود نشستن پیش مردی که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم!

گوشی تلفنش را گرفت و به کسی زنگ زد و صدا را روی بلندگو گذاشت.

- جانم مادرا!

شاگرد جذاب من

- سلام خاتون بانو. خواب که نبودی؟

- نه مادر الان و خواب؟ اتفاقی افتاده؟

زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و گفت: نه خاتون. بی زحمت اون خونه بالایی رو یه دستی روش بکش گرد و خاک نداشته باشه. مهمون داریم...

- مادر باز تو به هر کسی اعتماد کردی؟! این شهر پر از گرگه!

خندهایی گیرا کرد و گفت: خاتون نگران نباش! دیگه به خاطر شغلم آدم شناس شدم! می فهمم کی قصد بد داره و کی قصد خوب.

- چی بگم والا. اینم حرفیه! چشم من الان میرم یه دست و رویی می کشم. البته خونه خودش تمیزه!

- دستت درد نکنه خاتون.

- وظیفه مادر. خدا حافظ.

- یا حق.

تلفن را قطع کرد و زیرچشمی نگاهی به من انداخت.

- راستی...

با این حرفش نگاهی به او انداختم و منتظر ادامه‌ی حرفش شدم.

- اسم من رهام صباغی. 30 سالمه و روان شناس هستم. تو نمی‌خوای خودت رو معرفی کنی؟

در دل گفتم «رهام! چه اسم قشنگی!»

- اسم من هم دیانا صالحی و 19 سالمه.

با لبخند گفت:

- خب رشته دانشگاهیت چیه؟

با صدایی آرام گفتم: قرار بود پشت کنکور بشینم.

شاگرد جذاب من

بدون توجه به فعل ماضی جمله‌ام با لبخند گفت: ایشلا که موفق میشی.

کمی خودم را در صندلی جابه‌جا کردم. هم جای بخیم می‌سوخت و درد امانم را بریده بود.

چند لحظه بعد کنار یک داروخانه توقف کرد و پیاده شد.

متعجب به او نگاه کردم. بعد از چند دقیقه با یک قرص مسکن برگشت و قرص را به طرفم گرفت.

متعجب به او نگاه کردم که گفت: بگیر یه دونه بخور! از درد داری مچاله میشی رنگت پریده!

متعجب از این همه باهوشی و زیرکی قرص را از دستش گرفتم و باحیرت زیر لب آرام تشکری کردم.

معذب در جایم جابه‌جا شدم و پوف کلافه‌ای کشیدم.

رهام نگاهی به من انداخت و گفت: لازم نیست معذب باشی! اصلا فکر کن خونه‌ی منو اجاره کردی!

ازت پول می‌گیرم؛ چه طوره؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم: آدم‌هایی مثل شما کم پیدا میشه که به هر کسی اعتماد کنه. من هم

ممنونتون هستم و هم شرمنده‌ی شما و خانوادتون.

لبخند تلخی زد: بعد از این همه مدت به واسطه‌ی کارم آدم شناس شدم. درضمن شرمنده نباش...

مگه جای کسی رو می‌خوای بگیری؟ من و خاتون و شوهر و بچه‌هاش تو واحد خودمون هستیم و

تو بالا میری!

سرم را تکان دادم. چرا از خانواده‌اش چیزی نمی‌گفت؟ یعنی خاتون کی بود؟! شانه‌هایم را بالا

انداختم.

خودم آن‌قدر بدبختی داشتم که برای فکر کردن به این موضوع وقت نداشتم!

جلوی یک خانه‌ی شیک و زیبا توقف کرد. ریموت در را زد و وارد حیاط کوچکش شد.

حیاطی که با درخت‌های مختلف و گل‌های رنگارنگ زینت داده شده بود.

میز کوچکی وسط حیاط بود؛ آدم دلش می‌خواست روی صندلی‌اش بشیند و ساعت‌ها به درخت‌ها و

گل‌ها نگاه کند و جان تازه‌ایی بگیرد!

شاگرد جذاب من

از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. رهام هم از ماشین پیاده شد و چمدانم را گرفت.

با آمدن زن میان‌سالی نگاهم را به او دوختم و با خجالت سلام کردم.

- رهام اومدی مادر؟

خاتون نگاهی به من انداخت و با لبخند مهربون و مادرانه‌ای گفت: سلام به روی ماهت دخترم. خوش اومدی.

در دل از این همه مهربانی آن‌ها کمی خجالت کشیدم و زیر لب تشکری کردم.

رهام رو به خاتون گفت: مرسی خاتون بانو. شبت بخیر.

خاتون «خواهش می‌کنم» گفت و به سمت خانه رفت.

رهام چمدانم را در دست گرفت و به راه افتاد. من هم پشت سرش حرکت کردم. وارد خانه‌اش شد و به طبقه‌ی دوم رفت.

کلید انداخت و در را باز کرد. چمدانم را در اتاقی گذاشت و به سمتم آمد.

کلید را در دستم گذاشت و گفت: بفرما مادمازل. این هم کلید. هر چیزی که احتیاج داشتی هم به ساعت کاری نداشته باش. سریع خبرم کن.

به سمت در رفت. به خانه‌ایی که قرار بود تنها در آن باشم نگاه کردم.

ناگهان ترس تمام وجودم را در برگرفت. ترس از تنهایی...

قبل از آن که از خانه خارج شود با بغض گفتم:

- تنهام نزار این‌جا... من... من از تنهایی می‌ترسم.

با تعجب نگاهی به من انداخت. اشک‌هام روی گونه‌هام سرازیر شد و هق هقم سکوت خانه‌را شکست.

رهام آرام به سمتم آمد و سرم را در آغوش گرفت.

شاگرد جذاب من
گریه می‌کردم به حال و روز خودم. گریه می‌کردم به خاطر تنهاییم، به خاطر بردیا، به خاطر بچه‌ی تلف
شدم!

و چقدر خوب بود که رهام بدون هیچ سوالی اجازه داده بود با گریه کردن آرام شوم!
سرم را از آغوشش جدا کرد و زمزمه کرد: حالت خوبه؟
با خجالت سرم را تکان دادم. چقدر راحت به او اجازه دادم انقدر به من نزدیک شود؟
اما...

آرامشی که از او گرفته بودم عالی بود. با صدای رهام به خود آدمم و نگاهم را به او دوختم.
- من این جا روی این راحتی ها می‌خوابم تو هم تو اتاقت بخواب. پشت در اتاق کلید هست اگه
احساس امنیت نمی‌کنی می‌تونی...
خجالت زده حرفش را قطع کردم و گفتم: شرمندم نکن آقا رهام! تو با کمک کردن به من ثابت کردی
که بی‌هیچ چشم‌داشتی به من کمک کردی و قابل اعتماد هستی.
لبخند زیبایی زد و گفت: امشب رو قشنگ بخواب. بدون این که به چیزی فکر کنی... فردا راجب تمام
مشکلاتت باهم صحبت می‌کنیم. به هر حال من یک روان‌شناسم و می‌تونم روحت رو ترمیم کنم!
درضمن؛ به من نگو آقا رهام! صدام کن رهام...
با خجالت گفتم: آخه...

با ابروهای بالا رفته گفت: آخه نداریم! برو بخواب من خوابم می‌آید!
به سمت اتاق رفتم؛ قبل از آن که وارد اتاق شوم رویم را برگرداندم و با لبخند گفتم: ممنونم ازت...
پلک‌هایش را باز و بسته کرد و چیزی نگفت.
به سمت تخت رفتم و رویش نشستم. با وجود رهام در خانه احساس آرامش می‌کردم و نمی‌دانستم
این آرامش برای چیه؟

شاید به خاطر مهربانی‌اش شاید هم به خاطر شغلش که کارش بود با زبان بدن آدم را آرام کند.

شاگرد جذاب من
صبح با تکان دادن مکرر یک نفر از خواب بیدار شدم. چشم‌هایم را که باز کردم نگاهم به زنی میانسال
افتاد که دیشب دیده بودمش. رهام به او چه می‌گفت؟

آهان خاتون!

- بیدارشو دخترم. صبحونه حاضر کردم؛ آقا رهام گفتن بیاین باهم بخوریم.

با دست‌هایم چشمم را مالیدم و گفتم: مگه ساعت چند شده؟

خاتون با لبخند جواب داد: ساعت 7 صبح.

سرم را روی بالشت گذاشتم و غر زدم: وایی نگین ترو خدا! این جا هم پادگان نظامی راه انداختن؟
آخه چرا؟!!

خاتون خنده‌ای کرد و دستش را لای موهایم برد و نوازشش کرد.

- دختر تنبل نباش! از اون جایی که من فهمیدم آقا می‌خواد تو این خونه بمونی. حالا چه مدت رو
نمی‌دونم! کم کم به این روال عادت می‌کنی.

روی تخت نشستم و موهایم را پشت گوشم دادم و با شرمندگی گفتم: شرمنده شما رو هم تا این جا
کشوندم معطلتون کردم.

لبخندی زد و با همان مهربانی گفت: دشمنت شرمنده دخترم! این چه حرفیه میزنی؟! حاضر که شدی
برو تو حیاط؛ آقا منتظرته.

سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم. خاتون که بیرون رفت به سمت آئینه رفتم و شروع به شانه
کردن موهایم کردم.

لبخندی روی لب‌هایم شکل گرفت. بر خلاف تنش‌هایی که اخیرا تجربه کرده بودم دیشب را با آرامش
خوابیدم.

نمی‌خواستم فکرم را سمت این دهم که این آرامش از کجا آمده است! مهم این بود دیشب آرام بودم
و امروز هم آرام!

به سمت روشویی رفتم و صورتم را شستم و لباسی پوشیدم تا پیش رهام بروم.

آوای خیس

@avayekhis

شاگرد جذاب من

عجیب بود اما به او مدیون بودم... به خاطر لطفی که به من کرده بود مدیونش بودم!

با لبخند به رهام نزدیک شدم و صبح بخیری گفتم که با خوش رویی جوابم را داد.

روی صندلی روبه رویش نشستم و به شوخی گفتم: توهم که این جا پادگان نظامی راه انداختی!

با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و من با خود فکر کردم که چقدر لبخندش زیباست!

در حالی که از شدت خنده اش کم شده بود گفتم:

- چه تشبیه خوبی! خب قبلا هم مگه پادگان نظامی بودی؟

با یادآوری بردیا قلبم از کاری که با من کرده بود فشرده شد و دل افسار گسیخته‌ی من هنوز هم

دیوانه‌وار عاشقش بود. این را از تپش‌های نامنظم قلبم به راحتی می‌شد فهمید!

لبخند تلخی زدم و نگاهم را به بخار چای دادم و گفتم: پادگان نظامی بود. اما دوست داشتم اون جا

رو... ولی کم کم شد جهنم برام!

رهام نگاهی طولانی به من انداخت و سپس با آرامش گفتم: اول صبحانمون رو بخوریم بعد بشین

برام همه چیز رو تعریف کن. از اولم می‌دونستم روحت آسیب دیده.

سرم را تکان دادم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

اوایل بی اشتها غذا می‌خوردم اما کمی که گذشت اشتهایم باز شد و با اشتها غذا می‌خوردم.

بعد از اتمام صبحانه با رهام به سمت درخت‌ها رفتیم. با تعجب به رهام که کفش‌هایش را در آورده

بود و پایش را روی سبزه‌ها گذاشت نگاه کردم.

به درخت تکیه داد و وقتی نگاه متعجبم را دید با لبخند گفتم: این جوری از طبیعت آرامش می

گیری! امتحان کن...

بعد از مکث کوتاهی کفشم را در آوردم و پایم را روی سبزه‌های نمودار و خنک گذاشتم. چشمانم را

بستم و غرق لذت شدم. راست می‌گفت! طبیعت هم چیزهایی برای آرام کردن انسان‌ها داشت!

شاگرد جذاب من

به سمت درخت رفتم و آن سویس، دقیقا پشت به رهام نشستم و چشمانم را بستم. خود به خود شروع به مرور خاطراتم کردم و تمام چیزهایی که سرم آمد را برایش تعریف کردم.

از همه چیز گفتم. از عشقم به بردیا... از عشقی که به او داشتم؛ از بچهایی که از آمدنش خوش حال بودم. از قتل فرزندی که به دنیا نیامد؛ از انتقام بی رحمانه‌ی دو برادر گفتم. از بارمان گفتم... از رفتارها و حرف‌های ننجون گفتم.

آن قدر گفتم و گفتم که بلاخره سبک شدم. چشم‌هایم خیس از اشک بود.

رویم را که به طرف رهام برگرداندم با چشم‌های خیس و قرمزش مواجه شدم.

با دیدن نگاهم لبخندی زد و بلند شد و روبه رویم نشست.

دستم را در دستش گرفت و به چشم‌هایم نگاه کرد.

- می‌گن زن اسطوره‌ی صبر هست! درست می‌گن دیانا... من امروز با شنیدن بلاهایی که سرت اومد به این نتیجه رسیدم... تو یک نمونه از اسطوره‌های صبر هستی!

لبم را گاز گرفتم و نگاهم را به گلی که رو به رویم بود دوختم.

- ولی من دیگه خسته شدم... گیجم... نمی‌دونم دیگه باید چی کار کنم!

رهام لبخندی زد و گفت:

- ولی من می‌دونم باید چی کار کنی!

سوالی به او نگاه کردم. خنده‌ایی کرد و دستش را لای موهایم برد و آن را به هم ریخت.

- اون جورى نگاه نکن زیادى بانمک مى‌شى!

دستم را مشت کردم و به شانهاش زدم و خنده‌ای کردم.

- الان چه ربطی داشت؟

روی چمن‌ها دراز کشیدم و چشم‌هایم را بست. با لبخند به او نگاه کردم و کنارش دراز کشیدم و به آسمان نگاه کردم.

شاگرد جذاب من
- باید کنکور بدی...

متعجب به سمتش برگشتم که دستش را زیر سرش گذاشت و نگاهش را به من دوخت.

- چرا متعجب شدی؟! -

اخم کردم و می‌خواستم حرف بزنم که دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد و گفت: دیانا... تمام این اتفاق‌ها برات افتاد! قراره تا آخر عمرت زانوی غم بغل بگیری؟ زندگی ادامه داره پس توهم باید ادامه بدی!

معارض گفتم: اما...

در جایش نشست و گفت: باز که داری اما و اگر میاری! اصلا بلند شو بریم ازت یه آزمون کلی بگیرم ببینم در چه حدی! تند...

بدون آن که منتظر جوابم باشد بلند شد و به سمت خانه رفت.

کلافه در جایم نشستم و غر زدم: نمی‌دونم چرا هرکس به من می‌رسه فقط زور می‌گه!

رهام داد زد: غر نزن خانوم! بدو بیا وقتو تلف نکن!

از جایم بلند شدم و دنبالش رفتم. بعد از کلی گشتن یک آزمون کلی از اینترنت پیدا کرد و من بعد از مدتی شروع به تست زدن کردم.

آن قدر غرق درس و تست زدن بودم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم.

وقتی تمام شد سرم را با لبخند بالا آوردم که با نگاه خیره‌ی رهام مواجه شدم.

نگاهش خاص بود... نمی‌دانم چرا اما لبخندم جمع شد و دستپاچه شده بودم.

رهام به خودش آمد و با لبخند ورقه را از دستم گرفت و شروع به تصحیح کرد.

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و شروع به دیدن او کردم.

واقعیتش مرد جذابی بود. مهربان و دوست‌داشتنی! در این دو روز که مدت خیلی کمی هم هست به

او اعتماد کامل کرده بودم و کنارش احساس آرامش داشتم!

شاگرد جذاب من سرش را بالا آورد و با تعجب به من نگاه کرد و ناباور گفت: دختر تو انیشتنی! پایین‌ترین درصدت 70 بود! یقیناً موفق می‌شی!

لبخند تلخی زدم و آرام گفتم: از صدقه سِری بردیا هست که انقدر تست‌زنیم خوب شده.

لبخند قشنگش را حفظ کرد و گفت: به هر حال تا کنکورت 2 ماه مونده و تو این مدت فقط باید تست بزنی.

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم.

- اما برای امروز کافیه! الانم برو حاضر شو که می‌خوام بیرمت گردش!

متعجب نگاهش کردم و بدون رو درباستی گفتم: ببینم تو کار و کاسبی نداری؟ همش تو خونه‌ایی که!

خنده‌ی بلندی کرد و گفت: بده به خاطرت امروز مرخصی گرفتم؟ پاشو برو حاضر شو تنبل خانم!

بلند شدم و به سمت خانه رفتم و لباسم را عوض کردم.

ناخودآگاه وقتی کنار رهام بودم احساس آرامش داشتم و حالم خوب بود.

او راست می‌گفت. تمام این اتفاق‌ها سرم آمده اما زندگی هنوز ادامه دارد!

می‌خواهم از امروز به بردیا فکر نکنم... اما خوب می‌دانستم سخت است که و زمان‌بر است!

از پنجره رهام را دیدم که آماده به ماشینش تکیه داده بود.

وقتی تیپ و جذابیتش را دیدم لبخندی زدم و زیر لب گفتم: این می‌خواد امروز دخترا رو راهی بیمارستان کنه!؟

ناخودآگاه من هم شیک‌ترین لباس‌هایم را پوشیدم و به سمت رهام حرکت کردم.

با دیدنم لبخندی زد و در را برایم باز کرد.

تشکری کردم و روی صندلی نشستم و به سمت مقصد حرکت کردیم.

شاگرد جذاب من

نگاهم را به بیرون دوختم و از آرامشی که کنار رهام داشتم استفاده کردم.

سعی کردم به بردیا فکر نکنم. به این فکر نکنم که نگرانم است یا نه... به این فکر نکنم که دنبالم می‌گردد یا نه... به این فکر نکنم که دوستم دارد یا نه!

باید از آرامش الان خود لذت می‌بردم و کمی روحم را تقویت می‌کردم.

با صدای رهام از افکارم بیرون آمدم و نگاهم را به او دادم.

- خب... می‌خواهی جاهای دیدنی اصفهان رو نشونت بدم؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: کم کمش پنج بار رفتم!

متعجب نگاهم کرد. قیافش خیلی بانمک شده بود!

خندیدم و گفتم: آخه ما هر وقت تعطیلات می‌شد می‌اومدیم اصفهان. برای همین همه جا رو رفتم.

سرش را تکان داد و زیر لب «جلل‌خالقی» گفت که دوباره باعث خنده‌ام شد!

از ماشین پیاده شدیم و به سمت پارک رفتیم. قدم زنان کنار هم راه می‌رفتیم.

به بچه‌هایی که با مادر و پدرشان بازی می‌کردن نگاه کردم.

چقدر دلم می‌خواست من هم مثل آن‌ها مادر و پدر داشتم اما...

- خیلی خوبه مادر و پدرت کنارت باشن! مگه نه؟

نگاهم را به او دادم و آرام زمزمه کردم: آره خیلی...

دستش را در جیبش گذاشت و گفت: دیانا نباید خودتو غمگین کنی! باهات کنار بیا! خیلی‌ها هستن

که درد و رنج زیادی کشیدن... درست مثل تو! اما سرپا موندن و با ای‌کاش زندگی نمی‌کنند!

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: مگه میشه ناراحت نشد؟

سرش را به طرفین تکان داد و دست سردم را در دستش گرفت.

- نه همیشه! اما تو علاوه بر ناراحت شدن خودت رو اذیت می‌کنی!

شاگرد جذاب من

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم. نگاهم را به او دوختم و کنجکاو گفتم: مادر و پدر تو...

نگذاشت حرفم را کامل کنم. با لحن گرفته‌ای گفت: کشتنشون...

هینی گفتم و دست آزادم را روی لب‌هایم گذاشتم.

متاثر گفتم: چه جوری؟!

لبخند تلخی زد و دماغم را بین دو انگشتش گذاشت و کشید.

- نمی‌خوام الان با گفتن ماجرای زندگی من ناراحتت کنم! بعداً شاید...

به دستم فشاری وارد کرد. ناخودآگاه لبخندی زدم و پلک‌هایم را باز و بسته کردم.

جلوی تلویزیون نشسته بودیم و رهام در حال ور رفتن با تلویزیون بود.

غروب به پیشنهاد رهام به خانه‌ی او آمدم و در یکی از اتاق‌های خانه‌ی او مستقر شدم.

خیلی از او خجالت می‌کشیدم و معذب بودم. او هم فهمیده بود چون گفت: بین الان میای خونه

من ولی بعد از کنکورت میای پیش من به عنوان منشی کار می‌کنی! این جوری جبران می‌کنی!

خیلی خوش‌حال بودم که هوایم را داشت و از او ممنون بودم.

علاوه بر من، خاتون و علی آقا(همسر خاتون) و دخترشان سمانه، در یکی از این اتاق‌ها زندگی

می‌کردند.

به گفته‌ی خاتون الان 10 سال است که برای رهام کار می‌کنند و همیشه دعاگوی او هستند!

ساعت 1 شب بود و ما تصمیم گرفتیم فیلم ترسناک ببینیم.

شاگرد جذاب من

برای همین بالشت و پتوی خود را آوردیم و من روی مبل دراز کشیدم و رهام هم پایین مبل!

بلاخره بعد از پیدا کردن فیلم مورد نظر برق‌ها را خاموش کرد و شروع به دیدن فیلم کردیم.

رهام خیلی عادی به صفحه‌ی تلویزیون نگاه می‌کرد اما من هر چه که می‌گذشت ترسم بیشتر می‌شد و بیشتر در خودم فرو می‌رفتم!

وسط‌های فیلم بود که حس کردم دستی دور پاهایم حلقه شد.

با تعجب و ترس به پاهایم نگاه کردم و بعد به رهام که عادی داشت فیلم می‌دید.

آب دهانم را قورت دادم و آرام رهام را صدا کردم که برگشت و با دیدن پاهایم داد آرامی کشید.

اما داد کشیدن او همانا و بلند شدن صدای جیغ من همانا!

با صدای بلند و از ته دل جیغ می‌زدم؛ از جایم بلند شدم و همان طور که از ترس روی مبل می‌پریدم گفتم: چی بود؟ جن بود نه؟ من می‌دونم جن بود!

در اتاق سمانه و خاتون و علی آقا باز شد و همه با خواب‌آلودگی و نگرانی به ما نگاه کردند.

رهام پخی زد زیر خنده. وقتی خنده‌ی او را دیدم همه چیز را متوجه شدم.

اخم‌هایم را در هم کردم و گفتم: حسابتو می‌رسم حالا منو می‌ترسونی؟

از جایم بلند شد و شروع به دویدن کرد. من هم پشت او بالشت به دست دنبالش می‌کردم.

صدای خنده‌ی خاتون و علی آقا بلند شد. متوجه‌ی سمانه بودم که با غیض نگاهم می‌کرد و وارد اتاقش شد و در را محکم بست.

چون نگاهم معطوف سمانه بود حواسم نبود و پایم به صندلی گیر کرد.

در شرف افتادن بودم که ناگهان در آغوش گرمی فرو رفتم و دست‌هایم خودکار دور گردنش حلقه شد.

شاگرد جذاب من

از بوی عطرش فهمیدم رهام است! آرام آرام چشم‌هایم را باز کردم و به چشم‌های خوش‌رنگش چشم دوختم. نمی‌دانم چرا هر وقت به چشمش نگاه می‌کردم آرامشی تمام وجودم را پر می‌کرد اما وقتی به چشم‌های بردیا نگاه می‌کردم تمام وجودم پر از تشویش و خواستن بود!

دستم را از دور گردنش باز کردم و کمی عقب رفتم.

من چرا داشتم رهام و بردیا را باهم مقایسه می‌کردم؟!

قدمی به عقب برداشتم و آرام گفتم: اوم... چیزه... بریم سرجاهامون؟

درحالی که خیره نگاهم می‌کرد سرش را تکان داد و به سمت پذیرایی رفت.

خاتون و علی آقا هم خنده‌ای زیر لب کردند و با گفتن «شب بخیر» به اتاقشان برگشتند.

روی مبل دراز کشیدم و نگاهی چپ به رهام انداختم.

- واقعا مریضی! چرا می‌ترسونی؟!

خنده‌ی شیطونی کرد و گفت: برای این‌که دوس دارم! مردم آزاری حال می‌ده!

چشم‌قره‌ای به او رفتم و سرم را روی بالشت جابه‌جا کردم.

- رهام؟

همان‌طور که به سقف زل زده بود گفت: بله.

کنجکاو نگاهش کردم و چیزی که ذهنم را درگیر کرده بود را سوال کردم.

- از خانوادت برام نمی‌گی؟!

نگاهی کوتاه به من انداخت و بعد نگاهش را به سقف داد.

- میگم دیانا اما به موقش! چقدر سوال می‌کنی؟ خودت کم درد نداری. نمی‌خوام به ناراحتیت اضافه بشه!

شاگرد جذاب من
نگاهی به او انداختم. معلوم بود از گذشته‌اش رنج می‌برد اما نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواست ناراحت
باشد!

شاید به خاطر این بود که به او مدیون بودم! شاید هم چون آرامشی را به من می‌داد که احتیاج
داشتم!

اما هر چه بود، دوست نداشتم او را غمگین و آزرده ببینم!

زیر لب «قُصه نخور» ی گفتم و خمیازه‌ای کشیدم.

کم کم خستگی روز بر من غلبه کرد و چشم‌هایم بسته شد و به آغوش خواب پناه بردم.

روزها و ماه‌ها به سرعت می‌گذشت. تو این مدت رهام خیلی به من کمک کرد.

کمک کرد به خودم پیام و به زندگی برگردم. به من آرامش را هدیه داد؛ علاوه بر آن به لطف او
توانستم کنکورم را با موفقیت پشت سر بگذارم!

به سمت آشپزخانه رفتم که صدای صحبت خاتون با سمانه مرا متوقف کرد.

سمانه: من دوشش دارم مامان! ولی ببین... این دختره دوماه نیومده چه جوری دل رهام رو برده؟

خاتون: دختر حیا کن! یادت رفته توی چه وضعی بودی و آقا نجات داد؟!!

شاگرد جذاب من

سمانه: من عاشقشم... گذشته من هرچی بوده تموم شده نمی‌زارم اون دختره به همین راحتیا به رهام برسه... هه فکر کرده کی هستش! دیانا هیچ کس نیست!

خاتون: بس کن سمانه! می‌دونی آقا از همون اول تو رو به چشم خواهرش می‌دید! چندین بار تکرار کرده! درضمن نبینم به دیانا چرت و پرت بگی! آقا عاشق دیانا هست و نمی‌خواد اون ناراحت باشه پس مواظب اخلاقت باش!

متعجب قدمی به عقب برداشتم و ناباور به حرف‌های خاتون فکر می‌کردم!

رهام دوستم داشت؟!!

آره دوستم داشت! نگاهش به من خاص بود... این را متوجه بودم اما...

از این که از طرف رهام دوست داشته بشم حس خوبی به من دست داد.

رهام من را اذیت نمی‌کرد! بر عکس؛ آرامش را به من هدیه می‌داد و چی بهتر از این؟!!

صدای در خانه آمد. در باز شد و چهره‌ی خسته و شاید هم ناراحت رهام در چارچوب نمایان شد. اما چرا ناراحت بود؟!!

قدمی به جلو گذاشتم و با لبخند سلام کردم که جوابم را با لبخند داد.

خواستم حالش را بپرسم که با ورود فردی که پشت سرش وارد شد در جایم خشکم زد.

با پته پته گفتم: ن...ننج...ننجون؟!!

لبخند مهربانی زد و با اشک در حالی که سرفه می‌کرد چند قدم به من نزدیک شد.

- دیانا... دختر قشنگم...

به سمتش پرواز کردم و خودم را در آغوشش جای دادم.

دستش را دورم حلقه کرد و موهایم را نوازش کرد.

با بغض گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود عزیزکم... بهت بدی کردم دیانا... بد کردم... سه ماهه دارم

آتیش می‌گیرم دخترک من. منو ببخش... منو ببخش عزیزم.

آوای خیس

@avayekhis

شاگرد جذاب من

با بغض گفتم: دلم...برات تنگ...شده بود ننجون.

سرم را از آغوشش جدا کرد و گفت: منو می‌بخشی...دیانام...منو ببخش...

سرم را با لبخند تکان دادم و گفتم: فراموش کردم...

رهام با لبخند گفت: حتماً خسته هستین برید استراحت کنید وقت زیاده...

ننجون با هدایت رهام به اتاق رفت.

به اتاق رهام رفتم و به او نگاه کردم و لب زدم: خوبی؟

روی زمین نشستم و رهام سرش را روی پایم گذاشت. چشمانش را بست و شروع به صحبت کرد.

- کوچیک که بودم...درست پنج سالم بود که پدر و مادرم رو کشتن!

هین بلندی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم. رهام ادامه داد.

- پدرم پلیس بود و بدخواه زیاد داشت. اون شب به خونمون حمله کردن! مادرم اون زمان بهم گفت

بیا با هم بازی کنیم. تو برو تو کمد قایم شو من پیام پیدات کنم!

نفس عمیقی کشید و اشک‌هایش سرازیر شد.

- منو تو کمد قایم کردن و مادر و پدرم رو...با یه گلوله تو...سرشون...خلاص کردن! نه تنها مادر و

پدرم، بلکه کل خانوادم رو کشتن!

نمی‌دانم کی اشک‌هایم راه خودشان را پیدا کردند!

- بعد از اون حادثه افسرده شده بودم و تو یتیم‌خونه بودم...مسئول اون‌جا خیلی بهم کمک کرد تا

روحیمو به دست بیارم...وقتی یه خانواده منو به عنوان فرزندشون قبول کردن حالم بهتر شده بود!

هنوز دو روز نگذشته بود که با خانواده‌ی جدیدم زندگی می‌کردم که اون‌ها هم تصادف کردن و

جونشونو از دست دادن... من هم دوباره برگشتم به اون یتیم‌خونه!

رهام آرام چشم‌هایش را باز کرد و به چشم‌های اشکی من نگاه کرد. دستش را بالا آورد و اشک‌هایم را

پاک کرد.

شاگرد جذاب من

- اون موقع بود فهمیدم که من تا آخر عمرم محکوم به تنهایی هستم و روی پای خودم ایستادم...

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به نگاهم دوخت:

- تو زندگی امیدی نداشتی... تا این که با تو آشنا شدم... اون شب معصومیت نگاهت باعث شد بخوام کمکت کنم که زندگی کنی...

نفهمیدم دیانا... تا به خودم اومدم دیدم اسیر چشمت شدم... دیدم قلبم برات می‌زنه... دیوونت شده بودم اما... بردیا یک‌ماهه که خبرداره تو پیش من هستی... می‌خواد ببینت.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

- چرا از من نمی‌پرسی؟ چرا نمی‌پرسی که می‌خوام با بردیا باشم یا نه؟ شاید من می‌خوام کنار تو باشم.

متعجب نگاهم کرد و از جایش بلند شد و متعجب گفت: یعنی...

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم.

- آره... تو با محبتای بی حد و مرزت... با آرامش نگاهت به من فهموندی حسم به بردیا اونی نبود که فکر می‌کردم!

لبخندی زد و کم کم لبخندش به قهقه تبدیل شد. از جایش بلند شد و من را در آغوشش کشید.

- عاشقتم... دیانا عاشقتم...

در حالی که نفس نفس می‌زدم سر جایم نشستم. با گیجی به اطراف نگاه کردم؛ توی اتاقم بودم!

دستم را که به صورتم کشیدم خیزی اشک را حس کردم. خدای من!

این چه خوابی بود که دیده بودم؟! من و رهام؟!

شاگرد جذاب من

سریع به سمت کمد لباس‌هایم رفتم و عکسی را که میان لباس‌هایم پنهان کرده بودم، بیرون آوردم. با دیدنش قلبم مانند همیشه ریتم گرفت و لبخند مهمان لب‌هایم شد. دستی روی عکسش کشیدم و با لبخندی تلخ زمزمه کردم: شاید تو بی‌معرفت باشی اما من هنوز هم عاشقتم. نفس عمیقی کشیدم و عکس را در جایش گذاشتم. لباسم را عوض کردم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

- مامان پس رهام کی می‌خواد به دیانا بگه؟!

از حرکت و ایستادم و قلبم تند تند به سینم کوبید. صحنه‌ی خوابم مدام در سرم تکرار می‌شد! (خاتون: بس کن سمانه! می‌دونی آقا از همون اول تو رو به چشم خواهرش می‌دید! چندین بار تکرار کرده! درضمن نبینم به دیانا چرت و پرت بگی! آقا عاشق دیانا هست و نمی‌خواد اون ناراحت باشه پس مواظب اخلاقت باش!)

قبل از آن که متوجه‌ی من شوند به سمت اتاقم رفتم. نه، نه! این امکان نداره.

اما؛ اگه واقعیت داشته باشه چی؟!

به سمت ساک لباس‌هایم رفتم و تند تند لباس‌هایم را داخل ساک ریختم؛ باید می‌رفتم. باید از این جا دور می‌شدم.

من فقط بردیا را می‌خواستم؛ رهام برایم عشق نمی‌شد؛ هرگز!

با عجله لباس‌هایم را تعویض کردم تا قبل از آمدن رهام از آن جا بروم. به سمت در رفتم و بدون سر و صدا از کنار آشپزخانه گذشتم اما هنوز به در نرسیده بودم که در باز شد.

رهام با دیدنم متعجب گفت: جایی میری دیانا؟

نگاهش را پایین‌تر برد و به ساکی که از دستم روی زمین افتاده بود چشم دوخت.

- تو این مدت خیلی زحمت بهت دادم ولی ترجیح می‌دم برم.

با اخم گفت: چی میگی؟ بری؟ کجا؟!

شاگرد جذاب من

قدمی به سمتش برداشتم و با خشم گفتم: ببین رهام؛ این همه مدت بهم جا دادی کمکم کردی مرسی؛ اما اگه فکر کردی با نگه داشتن من این جا و نمک‌گیر کردن من می‌تونی کاری کنی که عاشقت شم کور خوندی! من عاشق بردیا هستم و تا نفس می‌کشم فقط اون رو دوست دارم.

چند دقیقه با دهانی باز نگاهم کرد و کم کم صدای قهقهه‌اش تمام خانه را در بر گرفت. گیج نگاهش کردم.

- چقدر خوبه که از زبون عشقت بشنوی هنوز هم دوستت داره؛ با وجود تموم بدی‌هایی که بهش کردی!

متعجب به پشت رهام نگاه کردم؛ با دیدن بردیا نفس در سینه‌ام حبس شد.

با تعجب قدمی به عقب برداشتم و لب زدم: ت...تو این جا چی کار می‌کنی؟

قدمی به سمت برداشت و با نگاه غمگینش گفت: بزار توضیح بدم دیانا من...

حرفش را با جیغم قطع کردم و داد کشیدم: برو بیرون از این جا برو.

نگاهم را به رهام دادم و گریه گفتم: تو که می‌دونستی چه بلایی سرم آورده چرا آوردیش این جا؟ قصدت از این کارها چیه؟ همگی دست به دست هم دادین که نابودم کنید؟

با جیغ و دادهای من خاتون و سمانه هم به جمعمان اضافه شده بودند و با نگرانی نگاهمان می‌کردند.

رهام به سمت حرکت کرد و روبه رویم توقف کرد.

- خودت رو گول نزن دیانا؛ فکر می‌کردی نمی‌دیدیم شبا عکسش رو می‌گرفتی و باهاش صحبت می‌کردی؟ همین الان گفتم عاشقش چرا داری خودت رو عذاب می‌دی؟ چرا یک شانس دوباره به خودتون نمی‌دی؟!

با عصبانیت به سمت بردیا حرکت کردم و دست‌های مشت شده‌ام را به شانهاش کوبیدم.

- چون این مرد قاتله؛ قاتل بچم. این مرد کسی هست که فقط ادعای عشق داشت؛ این مرد کسیه که فقط من رو به خاطر انتقامش می‌خواست.

شاگرد جذاب من

آرام روی زمین نشستم و با صدای خفهای ادامه دادم: چون این مرد بی‌رحم‌ترین آدم روی زمینه؛ چون از کسی انتقام گرفت که حتی...

تنگی نفسی که ناشی از گریه‌ی بی‌وقفه‌ام بود اجازه‌ی حرف زدن را از من گرفت.

بردیا کنارم نشست و دستم را گرفت و گفت: به روح مادرم قسم دیانا همون قدر که تو از مرگ بچمون ناراحت شدی من دوبرابرش ناراحت شدم. قسم می‌خورم دیانا من اصلاً نمی‌خواستم بچه رو بکشم؛ من اصلاً از اون قضیه‌ی انتقام دست کشیده بودم. اون روز فقط به خاطر این که بارمان دست از سرت برداره اون حرف رو زدم.

دستش را به سمت صورتم آورد و اشکم را با نوک انگشتانش پاک کرد.

- فکر می‌کنی این همه مدت بی‌خبر بودم ازت؟ نه عزیزم؛ اگر این همه مدت خود داری کردم و پر زدم به سمتت به خاطر این بود که رهام تشخیص داده بود یکم ازت دور باشم. فکر کردی توی شهری که کسی رو نمی‌شناسی می‌زارم تنها بمونی؟

اشک‌هایم را با تعجب پاک کردم و گفتم: تو... تو رهام رو می‌شناسی؟

سرش را به نشانه‌ی تأکید تکان داد. با عصبانیت از جایم بلند شدم؛ چه طور نفهمیده بودم؟! چه طور؟

به سمت در رفتم اما هنوز به در نرسیده بودم که دستم توسط بردیا کشیده شد. باغم به چشمانم نگاه کرد و گفت: یه فرصت بهم بده دیانا؛ بدون تو زندگیم نابود میشه. بیشتر از جونم دوستت دارم. نفسم را بیرون دادم و به چشمانش نگاه کردم.

- از کجا معلوم برنگشتی کار نصفه نیمه‌ای که داشتی رو تموم کنی؟

لبخند قشنگی زد و گفت: روح مادرم برام خیلی عزیز هست؛ خودت می‌دونی! وقتی به روحش قسم خوردم پس دارم با صداقت حرف می‌زنم.

این بار قدمی به سمتش برداشتم و با نیمچه لبخندی گفتم: ولی حساب نیستا! باید به خاطر پنهنون کاریای تو و رهام حساب پس بدین!

شاگرد جذاب من
چشمان بردیا برقی زد و به سمتم آمد. مرا در آغوشش کشید و چند دور در هوا چرخاند.

- دیوونتم دیانا؛ عاشقتم!

دستم را در دستش گرفت و بوسه‌ای روی دستم نشانده و گفت: قول می‌دم خوشبخت بشی دیانا. قول می‌دم!

بعد از مدت‌ها لبخندی از ته دل روی لب‌هایم آمد.

- خب دیگه بیش‌تر از این پیش‌ترین خانواده این‌جا هست!

نگاهم را به رهام دادم و با لبخند گفتم: حساب پنهون‌کاریات رو پس می‌دی!

خنده‌ای کرد و به سمت اتاقش فرار کرد.

نفس عمیقی کشیدم و خودم را در آغوش بردیا جا دادم. تعبیر خوابم بخشیدن بردیا و گوش کردن به حرف دلم بود.

گاهی باید بخشید و گذشت. گاهی باید نادیده گرفت تمام بدی‌ها را.

من دلم با بردیا بود و خوش حال بودم که به حرف دلم گوش کردم؛ با تمام وجود دوستش دارم و دوستش خواهم داشت!

* پایان *

شاگرد جذاب من

18 دی ماه سال 1399

ساعت 22:22

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com

آوای خیس

@avayekhis

118